

## ۱

این جا چین کمونیست است. من کشور چین را ندیده‌ام ولی فکر می‌کنم باید جایی مثل محله ما باشد. نه، در واقع محله ما مثل چین است؛ پر از آدم.

می‌گویند در خیابان‌های چین هیچ حیوانی دیده نمی‌شود. هر جا نگاه کنی فقط آدم می‌بینی. با این حساب محله ما کمی بهتر از چین است چون یک گریه هرزه داریم که روی هرّه ایوان می‌نشیند و همسایه طبقه سوم هم از قرار، طوطی نگه می‌دارد. یک مغازه پرندۀ فروشی هم سر خیابان داریم. به این خانه که آمدیم تصمیم گرفتم این جا را دوست داشته باشم. بدون این تصمیم، ممکن بود دوست داشتن هیچ وقت به سراغم نیاید. سروصدا زیاد بود و روز اول انگار برای آشناتر شدن ما با محیط، آقای هاشمی دختر چهارده ساله‌اش را زیر شلاق گرفت و فحش‌هایی که معجونی از چند زبان بود، مثل سنگ‌ریزه‌هایی توی حیاط خلوت ما ریخت. مامان می‌گوید محله شما مثل صندوق خانه است؛ همه چیز در آن پیدا می‌شود. راست می‌گوید. خیابان ما پر از نعمت است. چند تا نانوايي و صد تا بقالی که اولش مانده بودم از کدامشان خرید کنم که به آن دیگری برنخورد. سبزی فروشی و میوه فروشی آن قدر زیاد است که به همه می‌رسد.

ولی پیاده‌روها، لطمه‌ای جدی به عشقم می‌زند. آن‌قدر تنگ و باریک است که نمی‌شود شانه‌به‌شانه رفت. یا باید جلوتر بروی یا عقب بمانی. یا تند بروی و یا راه بدهی. اگر نگاهت به پایین باشد لکه می‌بینی. کف پیاده‌رو پر از لکه است. لکه‌های آب، خلط دهان، روغن و یا سبزی له شده و به کار دانشجویان روان‌شناسی می‌آید که دوست دارند از تخیل آدم‌ها سر در بیاورند.

سرت را بالا می‌گیری و فکر می‌کنی نمی‌شود پُر این چشم‌انداز را حتی با تخفیف و چشم‌پوشی به کسی بدهی. پشت‌بام‌ها دودآلودند با منظره‌ای از لباس‌هایی که انگار نشسته‌اند آویزان کرده‌اند. ساختمان‌ها بلند و کوتاه و کیپ‌هم‌اند. هر کوچه‌ای چند ساختمان نیمه‌کاره دارد با بساط تیرآهن و کیسه‌های سیمان و فرغون و ماشین‌هایی که بار خاک دارند. همه جا دارند خانه‌های قدیمی را خراب می‌کنند و آپارتمان می‌سازند. بوته‌های رُز و یاس خانه‌های نیمه‌ویران بس که آغشته به گرد و خاک است به کار شاعران هم نمی‌آید. جابه‌جا، خانه‌های نو کمی عقب‌تر از قدیمی‌ها، ظاهر می‌شوند با ایوان‌های کوچک و درهای مشبک آهنی. محله مثل جعفر عشقی شده است که عینک آفتابی می‌زند و موهایش را به بالا شانه می‌کند ولی کفش‌هایش همیشه پاره است.

پارک سر خیابان را هفته‌اول کشف کردم. پارکی است که بیشتر از درخت، آدم دارد. پیرهای محله به‌ردیف، روی نیمکت‌ها نشسته‌اند. انگار آن‌ها را برای تماشای عموم، در ویرترین بدون شیشه‌ای دست‌چین کرده‌اند. وقتی به پارک، یعنی آن فضای مثلثی گوشه خیابان می‌رویم، بچه‌ها به دو می‌روند طرف تاب و سرسره انتهای پارک که از شلوغی و گردوغبار زیاد به گوشه‌ای از جهنم می‌ماند.

من و امیر دور می‌زنیم و آینده‌های یکدیگر را پیدا می‌کنیم. من همیشه

خوش‌تیپ‌ترین پیرها را انتخاب می‌کنم. دلم نمی‌آید پیری طاس و کورمکوری را نشان بدهم و بگویم این آینده‌توست.

پیرمرد من آنقدر خمیده نیست که نتواند نوک درختان را ببیند. شانه‌هایش اگرچه نحیف‌اند ولی در نگاهش - حتی از پشت عینک ته‌استکانی - هنوز هم برق علاقه و کنجکاوی دیده می‌شود. ولی امیر پیرزنی را که به پاکت کاغذی کهنه و مجاله‌ای می‌ماند نشانم می‌دهد و می‌گوید «بیست سال بعد تو».

به چهارراه که می‌روم، یعنی اولین چهارراه بعد از کوچه‌مان، فکر می‌کنم این‌جا بیشتر هندوستان است؛ سرزمینی انباشته از بوهایی که فضای خالی بین آدم‌ها را پر می‌کند و با هر نفس تغییر می‌کند. بوها قاطی می‌شوند و مشام حس تشخیص‌اش را برای چند لحظه از دست می‌دهد. از مغازه‌ ماست‌بندی رد می‌شوم و شاهین را صدا می‌زنم. در همان حال متوجه هستم که پره‌های دماغم از شدت بو به لرزه افتاده‌اند. در آن لحظه تشخیص بوی شیر جوشیده از سیرابی پخته، اهمیت تشخیص دل‌درد از معده‌درد را برایم پیدا می‌کند.

این‌جا، چه چین چه هندوستان پر از آدم است. بیشترشان هم بچه‌اند. وای که چقدر بچه زیاد است. امیر می‌گوید معتاد بیشتر است. کمی بعد از ناهار کوچه پر از آدم می‌شود. حتی پارکینگ هم پر است، راه‌پله‌ها هم. روی کاغذی که به دیوار راه‌پله زده‌اند از ساکنین محترم تقاضا شده از فرستادن بچه‌ها به حیاط در ساعات استراحت خودداری فرمایند.

مدیر ساختمان می‌گوید «هر ماه یک کاغذ تازه می‌زنم. همان لحظه اول پاره می‌کنند».

می‌خندد. خودش سه تا بچه دارد.



یک خانه قناس پنجاه متری در یک محله شلوغ و در یک کشور جهان  
سومی... آخ چطور می توانم این قدر نادان باشم؟  
تا وقتی امیر در خانه است اجازه ندارم نادان باشم. برای همین صبر  
می کنم تا او بیرون برود.

حیات خلوت پر از بوی شنبلیله است. همسایه بالایی دستگاہ  
سبزی خردکنی دارد که با آن کیلوکیلو سبزی خرد می کند. چند هفته طول  
کشید تا به این بو عادت کردم. پرده های خانه زودتر از من عادت کردند؛ به  
جای بوی پارچه بوی شنبلیله می دهند.

روی صندلی آشپزخانه می نشینم و به حیات خلوت که هیچ وقت  
خلوت نیست - پر از بو و صدا و پشه - نگاه می کنم. دیوارهایش سیمانی  
است و سه پنجره هم شکل بالای در شیشه ای آشپزخانه دارد. حیف که  
آسمان دور است. باید گردنت از پشت چین بخورد تا بتوانی ذره ای از آن  
را ببینی. برای زیبا شدن حیات خلوت کارهای زیادی کرده ام. سایبان  
کوچکی از ایرانیت زده ام. مهتابی پرنوری به بالای در شیشه ای اش نصب  
کرده ام. چند تا گلدان گذاشته ام و بچه ها یک عالمه زلم زیمبو به  
دیوارهایش آویزان کرده اند.

باید بلند شوم و چراغ را روشن کنم. روشنایی، توی خانه ناجور  
تقسیم شده است؛ آشپزخانه از حالا شب است. هال، عصر است و اتاق  
خواب روز. شادی و شاهین را صدا می زنم. کجا غیبتشان زده؟ بعد از  
هفته های اول کتک خوری و غریبی، حالا دیگر توی خانه بند نیستند. با  
رفتن آنها انگار تمام صداها رفته است. کم پیش می آید این موقع عصر،  
خانه خالی از صدا بشود. این تنهایی همانی نیست که هر روز حسرتش را  
می خورم. بیشتر شبیه بی کسی است. انگار همه تو را این جا گذاشته و  
رفته اند.

## ۲

خانه ما پنجاه متر مساحت دارد. اندازه باغچه یک خانه متوسط در بالای  
شهر است. برای همین امیر می گوید «این قدر خانه ام خانه ام نگو».

این جا نهمین خانه ای است که به آن نقل مکان کرده ایم و احساسی  
داریم که در هیچ کدام از اسباب کشی های قبلی نداشته ایم. امیر عارش  
می آید این احساسات را داشته باشد چه برسد به این که بخواهد از آن  
چیزی بگوید.

ولی من دلم می خواهد از خانه مان حرف بزنم. خانه ای که در آن،  
مستاجر هیچ صاحبخانه ای نیستیم. صاحبخانه شیطان نیست ولی همان  
اندازه می تواند روح آدم را تسخیر بکند.

حالا آزادیم اثاثمان را بدون ترس از درودیوار خوردن، جابجا کنیم.  
بچه ها آزادند با صدای بلند حرف بزنند. بازی کنند. جیغ بزنند و حتی  
بدوند. من می توانم عادت هیس هیس کردن را مثل یک عادت فقیرانه  
برای همیشه کنار بگذارم.

احساس آزادی می کنم و از آن حرف می زنم ولی امیر اجازه نمی دهد  
کلمه به این مهمی را در مورد چنین حس های کوچک و ناچیزی به کار برم.  
آزادی در بُعد جهانی معنی دارد. در بُعد تاریخی هم همین طور. ولی در



پایم را روی پای دیگرم می اندازم و به دیوار نزدیک و سیمانی حیاط خلوت زل می زنم. نمی توانم به ادامه دیوار فکر نکنم و به پنجره ها که فقط بوی غذا پس می دهند. این همه به دیوار نگاه کردن چه فایده ای دارد؟ بهتر است صندلی ام را برگردانم. بعضی وقت ها چرخش کوچک صندلی، حال آدم را بهتر می کند.

همین لحظه است که صدا می آید. فرق این خانه با خانه های قبلی در این است که دیوارهایش سرما یا رطوبت پس نمی دهند. صدا پس می دهند. هیچ کدام از دیوارهای این خانه دیوار نیست. لایه گچی است که صداهایی از زندگی دیگری را توی خودش نگه می دارد تا به وقتش آن را عبور بدهد. این جا لازم نیست گوشات را به دیوار بچسبانی. از فاصله دور هم صداهای بم و خفه به گوش می رسند.

ولی این صدا، شبیه هیچ کدام از صداهای این زندگی نیست. انگار از دنیای دیگری می آید؛ از همان تکه آسمان خیلی دور. مثل صدای قلب است. ضبط صوت نیست. صدا زنده است. صدای دف است. یک نفر دارد دف می زند. این ساختمان و دف؟ صدا بلندتر می شود. بلندتر از تمام صداها. مثل جنینی که در دور تند دوربین، کامل شود، به سرعت رشد می کند. بزرگ می شوم و از صندلی کنده می شوم. حیاط خلوت جان گرفته است. دیوارها عقب رفته اند. صدای دف از پنجره طبقه چهارم می آید. دست و بالم را تکان می دهم و چرخ می زنم و به پنجره طبقه چهارم که حالا دیگر شبیه پنجره های دیگر نیست، نگاه می کنم.

چشمانم را می بندم و به صدای قلب خودم گوش می دهم. وقتی چشمانم را باز می کنم شاهین و شادی را می بینم که وسط آشپزخانه ایستاده اند و با دهان باز نگاهم می کنند.

## ۳

امیر می گوید «خانه را می فروشم».

از جمله های بی مقدمه بدم می آید. همیشه احتیاج به آمادگی دارم. نمی توانم فی البداهه کاری بکنم. برای همین همیشه کمی عقبم. به عروسی و ختم هم دیر می رسم. مامان می گوید حنای بعد از عروسی به چه کاری می آید؟ امیر می گوید کسی که علاقه ای به دیدن نشانه ها ندارد مجبور است اتفاق را یک جا هضم کند. حالا من هم دچار سوءهاضمه شده ام. حرف های امیر را درک نمی کنم.

از وقتی به این خانه اسباب کشی کرده ایم اولین بار است که این حرف را می زند. فروختن یعنی از این خانه رفتن ولی خانه را که تازه خریده ایم. هنوز یک سال نشده است.

همه در پارکینگ جمع شده اند. مردی که بعدها مدیر ساختمان می شود از همه می خواهد برای آشنا شدن با هم بگویند مالک هستند یا مستأجر؟ نوبت به من می رسد می گویم مالک. و تعجب می کنم از طعم شیرین آن. می آیم بالا و کلمه را مثل شکلاتی که یک دفعه کاکائویش دهان را پر کند مزه مزه می کنم. مالک. خدایا من مالکم. مالک.

این کلمه گنده ام کرده است. دیگر مفلوک نیستیم. دیگر دربدر نیستیم.

این دیوارها مال ما هستند. این پله‌ها مال ما هستند. این حمام و دستشویی مال ماست. تا مدت‌ها افسون این تک‌کلمه با من است. باورم نمی‌شود یک کلمه بتواند چنین کاری با آدم بکند. هیچ نمی‌دانستم مالک‌ها می‌توانند این قدر کیف بکنند.

«می‌شنوی چه می‌گویم. خانه را می‌فروشم. پولش را لازم دارم. همین روزها از بنگاه برای دیدن آن می‌آیند».

از مزایای بالا رفتن سنم است که همان لحظه جوشی نمی‌شوم. در عرض چند ثانیه از بین چند رفتار ممکن، یکی را انتخاب می‌کنم. نیازی به بلند شدن و داد کشیدن نیست. نشسته هم می‌شود از خانه محافظت کرد. «خانه را نمی‌فروشی».

از صدای خودم خوشم می‌آید. نه می‌لرزد. نه نگران است. مطمئن است.

## ۴

من می‌روم. او می‌رود. ما می‌رویم. رفتن تنها فعلی است که امیر همیشه در حال صرف کردن آن است.

لعنت به این شانس! هنوز مزهٔ یک‌جا ماندن را نچشیده‌ایم که او باز دارد می‌رود. شهلا می‌گوید:

«امیر باز هم فیلس یاد هندوستان کرده».

می‌گویم این فیل نیست کرگدن است. کرگدن همیشه تنها می‌رود. ای‌کاش من هم فیلی داشتم که هوای هندوستان یا جای نزدیک‌تری می‌کرد.

امیر به طرف آینده می‌رود. عاشق آینده است. گذشته را دوست ندارد، آن هم گذشتهٔ زنانه‌ای که نه از دیوار پریدن دارد نه دوچرخه‌سواری نه فوتبال در محله. گذشته‌ای پر از بچ‌پچه و حرف‌های درگوشی و خاله‌بازی است. گذشته‌ای که به زیرزمین‌های تاریک و پستوها منتهی می‌شود. امیر حاضر نیست حتی یک قدم با من به عقب برگردد.

من هم گذشته را دوست ندارم. تأسف‌آور است چون گذشته مرا دوست دارد. بعضی وقت‌ها مثل جانوری روی کولم سوار می‌شود و خیال پایین آمدن ندارد. فکر می‌کردم بعد از وصل شدن به امیر بتوانم آن را

زمین بزنم. آرزو می‌کردم به آسانی از دست دادن بکارت، از شر آن خلاص بشوم.

برای همین بود که یک شب از آن شب‌هایی که توهم چیره است و صمیمیت باکره، از جانور آویزان شده از کولم برای امیر گفتم. حال گوژپشتی را داشتم که بخواهد راز گوژش را برملا کند. امیر من و من ام را قطع کرد. آیا قبل از او کس دیگری را دوست داشته‌ام؟ جوابش را گرفت و به آسودگی مردی سعادت‌مند دراز کشید. ولی من هنوز حرفم را تمام نکرده بودم. داشتم می‌گفتم که امیر خواب‌آلوده دهانم را با دستش بست. «مهم نیست که دیگرانت که بوده‌اند و چه کرده‌اند. فقط تو اهمیت داری و از حالا به بعدت که مال من است».

حرکتش جذاب بود ولی پشت لحن عاشقانه‌اش بی‌حوصلگی هم بود. می‌دانستم که او با من هیچ‌جا نمی‌آید. جا خوردم و احساس تنهایی و سرخوردگی مثل هوویی فاصله بین من و امیر را اشغال کرد. روزهای زیادی باید می‌گذشت که یکدیگر را راحت بگذاریم و هر کدام فعل رفتن را به تنهایی برای خودمان صرف کنیم.

## ۵

«مرد داشت خودش را چاقو می‌زد که رسیدیم. تا مردم جلویش را بگیرند خودش را ناکار کرده بود. من و حسینی زودتر از بقیه رسیدیم. زنش را داشتند با آمبولانس می‌بردند. می‌گفتند تمام کرده».

امیر باز هم خبر آورده. آقا جان هم همیشه با دست پُر به خانه می‌آمد؛ با بغلی پر از میوه. ما بچه‌ها نزدیک عصر پشت در کشیک می‌کشیدیم و با دیدن او می‌دویدیم که پاکت‌ها را از دستش بگیریم.

مامان می‌گوید «آقاتان هر چه بود یک اخلاق خوب داشت؛ هیچ وقت دست خالی به خانه نمی‌آمد».

امیر هم دست خالی نمی‌آید؛ کیسه‌ای پر از خبر، حادثه و ماجرا می‌آورد. در طول این سالها یاد گرفته که کدامش را اول بگوید و کدامش را آخر. یاد گرفته که نصف ماجرا را بگوید و برای گفتن نصف دیگرش ناز کند. می‌داند کدامش را با آب و تاب تعریف کند و از کدامش سریع رد شود. می‌داند که مشتری تمام خرت‌وپرت‌های کیسه‌اش هستم. خالی کردن کیسه مراسم دارد. زیرکتری باید روشن باشد. چای دم‌کرده و آماده با بشقاب تخمه و پسته‌ای که برای پوست من خوب نیست ولی برای گرم شدن چانه او عالی است.

امیر می گوید «شهرزاد تغییر جنسیت داده. مرد شده است».  
وقتی امیر خودش را شهرزاد فرض می کند با این حساب من هم باید  
شهریار باشم اما هنوز تاج شاهی را بر سر نگذاشته ام که صدای فریاد  
جوجه خور توی ساختمان می پیچد. این لقبی است که خانم هاشمی به زن  
طبقه اول داده است.

«شوهرش ده سالی از خودش جوان تر است!»

جوجه ظاهراً در کار خرید و فروش ماشین است. در هفته سه روز خانه  
نیست. بعد سروکله اش در حالی که سوار ماشین مدل بالایی است پیدا  
می شود. آن را جلو در پارک می کند و نیامده صدای داد و فریادش بلند  
می شود.

از چشمی در نگاه می کنم. از این کار لذتی را می برم که آدم هایی که  
خودشان همه چیز را می بینند ولی دیده نمی شوند، می برند. در همسایه  
روبرویی چشمی ندارد. برای همین لای آن را باز گذاشته.

آقای هاشمی روی پله ها ایستاده و سرش را جوری تکان می دهد که  
انگار صلح طلب ترین آدم این دنیا است.

از صدایی که بلند می شود می فهمیم که جوجه با کف دست به در  
می کوبد. فریاد می زند:

«به پیر، به پیغمبر من برندا شتم».

تا آدم های آپارتمان حدس بزنند که چه چیزی را برندا شته است جیغ  
آیدا در می آید.

بچه ها خوابند. نزدیک امیر می نشینم. چایش سرد شده و تخمه هم  
نمی خورد.

«نمی دانم حسینی یک دفعه چه اش شد. از همان جا به خانه اش رفت.  
گفت خودت یک چیزی به مهندس بگو».

ساکت می شود.

«چای ات را عوض بکنم؟»

می گوید: «چرا رفت؟»

آرام تکانش می دهم «این ها را ولش کن. یک چیز خوب تعریف کن؛  
یک چیز عشقی».

«عشق کجا بود. همه اش کثافتکاری است. کانا دا درست بشود خلاص

می شویم از همه این ها».

شاهین مثل امیر آه می کشد؛ رو به سقف و به همان اندازه نمایشی.

«من هم بروم پشت سرم را نگاه نمی کنم».

هر دو نگاهش می کنیم.

«برای این که اینجا هیچ چیز ندارم. نه دوچرخه دارم، نه اسکیت، نه

کامپیوتر. هیچ چیز».

امیر می گوید «دوچرخه به دردت نمی خورد. باید درس بخوانی. برای

زندگی کردن در این دوره و زمانه باید سواد داشت. تخصص داشت».

شاهین می خواهد دوچرخه داشته باشد.

«نمی خواهم توی کوچه ها علاف بگردی. می خواهم رشد کنی».

شاهین می گوید «من رشد نمی خواهم. دوچرخه می خواهم».

«باید کار کنی تا با پول خودت دوچرخه بخری».

شاهین نمی خواهد کار کند. می خواهد دوچرخه سواری کند.

این چیزهاست که امیر را عصبانی می کند. دستش بالا می آید و ژست زدن

یک سیلی محکم را می گیرد. ولی هر سه می دانیم که آن دست با این قصد

پایین نمی آید. هفته پیش پایین آمد و شاهین بدون آن که فرار کند گفت:

«کانادا که برویم، دیگر نمی توانی مرا بزنی. به پلیس خبر می دهم».

شاهین فرار نمی کند. آرام بلند می شود و به حیاط خلوت می رود. امیر

به تلافی نزدن دارد بدو پیراه می گوید و به دنبال شاهین می رود. باران

یکدفعه شروع به باریدن کرده. من و شادی به دنبال امیر می رویم. باران

درشت دانه روی ایرانیت ضرب می گیرد. تک ضرب های دف بلند

می شود. به شاهین و شادی می گویم بروند به درس و مشقشان برسند. هر

دو غیب می شوند. امیر از زیر ایرانیت کنار می رود و زیر باران می ایستد.

همه مه باران و دف حیاط خلوت را پر کرده است. توی آشپزخانه می روم و

صدایش می زنم «بیا تو».

## ۶

امیر عاشق کاناداست. همه از عشق او خبر دارند. هر کس خبر تازه ای از

زندگی در کانادا پیدا کند به او می رساند. گاهی وقت ها جوری از کانادا

حرف می زند که انگار سال ها آن جا زندگی کرده است. آه می کشد و

می گوید «می روم کانادا و خلاص».

وقتی به بن بست می رسد، این را می گوید. کانادا یک طرف است و

تمام بدبیارها و فشارها طرف دیگر.

امیر سال ها قبل توانسته از باکو به ترکیه و از آن جا تا مرز یونان برود. تا

امروز حداقل هزار بار در مورد آن بی احتیاطی احمقانه حرف زده است؛

توی ایستگاه پیاده می شود تا یک لیوان چای بخورد. فقط یک لیوان چای.

اما جرعه ای خورده و نخورده یکی از مهم ترین لحظه های زندگی اش

ساخته می شود؛ هوای دم کرده، بوفه پر از نوشابه های رنگارنگ، نیمکت

سبزی که رویش نشسته، وزن یک دست سنگین روی شانه اش و صدای

نکره یک پلیس ترک «پاساپورت».

باید این سال ها می گذشت تا خارهای تیغ زار مرز ترکیه و یونان به تنش

فرو برود و زخمش دیگر درد نداشته باشد «آخ، قربان آن تیغ ها بروم. یک

بار دیگر از آن جا رد بشوم تمام است. پشت سرم را هم نگاه نمی کنم».



مرا نمی بیند. صدایم را هم نمی شنود. همان جا چمباتمه می زند و هر دو دستش را پشت گردنش قلاب می کند. دیوار سیمانی پشت سرش پر از لکه های آب باران است.  
«پاشو بیا تو».

امیر کجاست؟ شاید لابلای تیغ زارهاست یا جایی در آن طرف دنیا. نمی دانم. اما دیگر در این خانه نیست. رفته است.



شادی را صدا می زنم. جواب نمی دهد. از میان جیغ و دادی که از پارکینگ می آید، نمی شود صدای او را شناخت. از پنجره نگاه می کنم. شادی نیست. شاهین را به دنبالش می فرستم. شاهین بازوی او را گرفته و کشان کشان می آورد. شادی جیغ می کشد.  
«گفتم صدایش کن، نگفتم کتکش بز».

شادی را روبرویم می نشانم و سخترانی کوچکی برایش می کنم. همان کاری که باید مامان با من می کرد و هیچ وقت نکرد. اگر حرفی با او داشتم هفت هشت بار در طول اتاق رژه می رفتم. جانم بالا می آمد و حرف انگار که ته چاهی گیر کرده باشد بالا نمی آمد.

باید به شادی یاد بدهم که مواظب باشد. ممکن است کسی به او مهربانی کند. توی دنیا صد جور مهربانی هست که او باید فرق بین آنها را بداند. می خواهم بگویم حواسش به پسرهای بزرگی که داریم به ساختمان می آیند و می روند، باشد. نمی دانم چه جور با ظرافت به او بفهمانم که ممکن است کسی بیاید و بخواهد بدن او را لمس کند. او باید داد بزند.

شاهین می پرسد:

«چرا مامان؟»

«برای این که مهم است».

بچه‌ها نگاهم می‌کنند. عروسک شادی را از دستش می‌گیرم و شکمش را فشار می‌دهم. عروسک گریه می‌کند. می‌گویم «مثل این».

باتری را از دلش درمی‌آورم و دوباره عروسک را فشار می‌دهم. می‌گویم «می‌بینی، اگر صدایت درنیاید حتی بدتر از عروسک بدون باتری هستی، بدون قلب. آن وقت می‌شود هر کاری با تو کرد. چون کسی نمی‌فهمد».

ضربه محکمی به عروسک می‌زنم. موهایش را می‌کشم. از شادی می‌پرسم آیا می‌فهمد؟



لحتم زیادی خشن شده است. شاهین با قدردانی نگاهم می‌کند ولی شادی گریه می‌کند. دستی به سر عروسک و دستی به سر او می‌کشم و سخنرانی‌ام را تمام می‌کنم.

شادی به حرف می‌آید «آیدا لواشک می‌خرد. بستنی می‌خرد. نوش‌مک می‌خرد. ولی من پول ندارم».

حالت سخنران مغبونی را دارم که یک ساعت در بارۀ هنر حرف زده است و حالا شنونده‌ها پرسش‌هایی از اقتصاد می‌کنند.

«آیدا عینک دارد. دوچرخه دارد ولی من هیچ چیز ندارم».

می‌گویم که او هم خیلی چیزها دارد. شاهین می‌گوید:

«فقط شعور ندارد مامان».

شادی می‌گوید: «خودت نداری».

شاهین بهانه را پیدا کرده. آماده حمله می‌شود.

«یالله بگو من چی ندارم؟»

شادی مشت پُرش را باز می‌کند و می‌خندد.

«نخودچی».

مامان بدون خداحافظی از خانه ما رفت. یا آنقدر ناخوش بود که یادش رفت خداحافظی بکند یا این که یادش بود و عمدتاً بی‌اعتنایی کرد. درست دم در، آینه مستطیل شکلی به دیوار چسبانده‌ام که از توی آن نگاه پر از تحقیر امیر را دیدم. او مامان را دوست ندارد و در این جور مواقع از او بدش هم می‌آید. مامان این را می‌فهمد. می‌دانم که با این فهم از خانه ما می‌رود.

امشب مامان در عرض یک ساعت بیشتر از ده بار به دستشویی رفت و زاری کرد.

«نباید کشک قاطی آتش می‌کردی. فشارم بالا رفته».

لرزید و پتورا تا روی شانه‌هایش کشید.

«اگر در خانه بودم نعناع دم می‌کردم. شاید سردی‌ام شده».

بی حرف از اتاق به آشپزخانه می‌رفتم و برمی‌گشتم. ولی درواقع به نعناع فکر می‌کردم و به بالا بودن فشارش. چیزی نمی‌گفتم. همان لحظه به سکوت فکر کردم. حالت لباس عاریه‌ای را داشت که یک دفعه متوجهش شده بودم.

فکر کردم سکوت من گذشته دارد. به خاطر آن بارها تشویق شده‌ام.

هفت هشت ساله بودم که دانستم هر بچه‌ای آن را ندارد. سکوت من اولین دارایی‌ام به حساب می‌آمد. یک روز آقاجان مرا به زیرزمین برد و پرسید:

«دیروز با خاله محبوب کجا رفته بودید؟»

لال شدم نه از سر عقل که از ترس. غریزه‌ام به من گفت سؤالی که در زیرزمین بدون روشن کردن چراغ از آدم بکنند جوابش فاجعه بار می‌آورد. آقاجان مشکوک نگاهم کرد. هیچ شباهتی به دختر بچه آتش‌پاره و آب‌زیرکاه نداشتم و از آن جایی که او در هیچ کاری آدم سمجی نبود خیلی زود ناامید شد و از زیرزمین بیرون رفت. پاداشی که یک ساعت بعد از لحن نرم مادرم گرفتم کلید شدن ساده و بز دلانه دندان‌هایم را به سکوت معنی‌دار و پر از دانایی بدل کرد.

در طول سال‌هایی که بعد از آن آمد، بارها مورد تحسین زن‌های خانواده‌مان قرار گرفتم به خاطر توداری‌ام. به خاطر رازداری‌ام. خیلی زود فهمیدم که به یک صندوقچه می‌مانم با دری کیپ و پر از راز. خاله محبوب این را گفت و بعدها از دهان دیگران تکرار شد. اگر رازی فاش می‌شد اگر چیزی لو می‌رفت همه نگاه‌ها به طرف مهین برمی‌گشت. من از هر نگاه مشکوکی مصون شده بودم.

بعد از مرگ آقاجان بود که سکوت‌م را شکستم؛ آن هم با فریاد. از نقش همیشگی‌ام عاصی شده بودم. دلم می‌خواست عالم و آدم همه چیز را بدانند. نمی‌خواستم شریک جرم کسی باشم حتی مادرم. برای همین فریاد زدم. آقاجان مرده بود تنها و مثل یک بچه. همین عذابم می‌داد. مامان جواب فریادم را با فریاد داد. شهلا و مهین طرف مامان را گرفتند. گفتند احمق شده‌ام و بهتر است خفه شوم. ولی من باز هم داد زدم. آقاجان مثل یک بچه مرده بود. سرش کمی از تشک پایین افتاده و مرده بود. مهین

مجبور شد صورتم را بیوسد و با خواهش و تمنا از زیرزمین دورم کند. هیچ وقت مثل روزی که آقاجان مُرد به او نزدیک نشده بودم.

شهلا می‌گفت «اگر به یاد بیاوری که آقاجان چه ظلم‌ها می‌کرد و چهقدر قلدر بود آرام می‌شوی». ولی من داد می‌زدم اگر قلدر بود چرا نتوانست مثل قلدرها بمیرد. مامان هم فریاد می‌زد. آن صبح پر از فریاد به کلی ناامیدم کرد. دانستم که بین من و مامان حقیقتی ردوبدل نخواهد شد.

از خانه آقاجان که به خانه امیر آدم نقش صندوقچه‌ای‌ام کاربرد نداشت. امیر از سکوت‌های من کلافه می‌شد. می‌خواست حرف بزنم از اتفاقات روز، از خبرهای محله، از شهلا، از مهین. در زندگی جدید راز جایی نداشت. جدایی می‌انداخت. سؤزن برمی‌انگیخت. اگر چیزی دیرتر از وقت معمول کشف می‌شد دعوا به پا می‌شد. امیر هر چیزی را شفاف می‌خواست. سکوت من او را می‌ترساند. کم‌کم عادت به پرحرفی پیدا کردم. حتی در مواقعی که لازم نبود. سال‌ها بعد یاد گرفتم که حرف می‌تواند حتی مخفی‌گاهی بهتر از سکوت باشد.

ولی با وجود سال‌ها تمرین، گفتگوی درونی هیچ‌گاه به طور کامل به بیرون منتقل نشد. هنوز هم آدم کم‌حرفی به حساب می‌آیم. مامان می‌گوید:

«به آن خدایا مرز رفته‌ای. دو کلمه با آدم حرف نمی‌زد.»

هر دو هم‌زمان به یادمان می‌آید که روزهای آخر حرف می‌زد. زیادی هم. مامان یادآوری می‌کند «دو کلمه حرف حساب».

امشب برای مامان نعنای دم نکرده یا حتی وقتی گفت «خدایا فشارم بالا رفته». نگفتم که می‌توانی یک قرص بخوری. چیزی که شهلا می‌گفت. مشغول بودم. در یخچال تمیز بود ولی من دوباره روی آن دستمال کشیدم



و به صرافت پاک کردن لکه‌های قدیمی اجاق‌گاز افتادم. همان لحظه می‌دانستم که باید چیزی بگویم هرچند بی‌ربط و احمقانه.

سکوت‌م مثل لباس‌پشمی تنگی در هوای گرم اذیت‌م می‌کرد. می‌خواستم آن را از تنم دریاورم. مامان زاری می‌کرد و در همان حال کفش‌هایش را می‌پوشید و من هنوز نتوانسته بودم نقشی را که خودم به عهدۀ خودم گذاشته بودم، ایفا کنم. همان جا در چارچوب در باقی ماندم. شاید همه چیز شکل مرسومش را پیدا کند؛ خدا حافظی معمول یک مادر و دختر از هم. به این عادت قدیمی دنیا مثل مرهمی که درد را کم می‌کند، احتیاج داشتم. ولی مامان توی راه‌پله ناپدید شد و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

## ۹

مامان به وقت درد زاری نمی‌کند. وقتی که تلفن زیاد زنگ می‌زند، یا صدای تلویزیون خیلی بلند است، زاری می‌کند. وقتی که سردش می‌شود و نمی‌تواند با چند تا پتو جلو لرزش را بگیرد یا وقتی شهلا از اداره می‌آید و یک‌راست به اتاقش می‌رود زاری می‌کند. وقتی هم به دستشویی می‌رود مثل کسی که سوزش ادرار داشته باشد صدای زاری‌اش می‌آید. مامان توی خواب هم زاری می‌کند.

زاری‌اش به پیری مربوط نمی‌شود. وقتی هم که آقا جان مهمان می‌آورد و دستور شام می‌داد صدای زاری‌اش توی زیرزمین می‌پیچید. توی اتاق‌ها می‌پیچید. توی حیاط می‌پیچید. آن وقت آقا جان حتماً چیزی پرت می‌کرد که به دیوار بخورد و صدا قطع بشود.

ولی صدا هیچ‌وقت قطع نشد. آقا جان اول گرام را فروخت و بعد رادیو خرید. صدایش را بلند کرد ولی زاری قطع نشد. مامان این صدا را مثل دستگاه الکترونیکی خودکاری با خودش حمل می‌کرد.

آقا جان که به جاده می‌رفت، زاری کمتر می‌شد. گوش‌های ما هم دیگر گوش نبودند. تکه گوشت نرمی بودند که به کناره‌های سرمان وصل بود و کارایی دقیقی نداشت.

بعد از خانه نشین شدن آقا جان زاری مامان بالا گرفت. انگار حالا دیگر عمدی در کار بود. صدای زاری نبود. بیزاری بود. نفرت بود. درد بود. مثل جریان برق بود که از تنت عبور می کرد و درجا خون را خشک می کرد. صدا سمج بود و هیچ صدای دیگری از فریادهای آقا جان گرفته تا صدای ریزش آب فواره توی حوض و به هم خوردن شیشه های نوشابه و خنده های خاله محبوب، حریفش نشد.

آقا جان به زیرزمین پناه برد و تا آخر همان جا ماند. زاریدن های مامان از درها و دیوارها و بدن هایمان عبور کرد و در خواب هایمان هم ادامه یافت.

۱۰

هیچ کار این بود که قلب آقا جان سالم بود. پاها راه نمی رفت. مغز درست فرمان نمی داد. زبان الکن شده بود و حواس پریشان بود. آن وقت قلب در این هیروویر مثل فرماندهی بود که در میدان جنگ پایان یافته ای بیخودی نعره می کشید.

اولین بار که گم شد. مثل تمام چیزهایی که فقط به خاطر اولین بار بودنش خوب است، آقا جان چند روزی عزیز شد. داستان گم شدنش را برای همه تعریف کردیم و خودش بیشتر از همه به آن خندید. ولی کسی حال خندیدن به دومین گم شدن او را نداشت. مردی پیرتر از خودش او را به در خانه آورد و با لحنی سرزنش آمیز به ما تحویل داد. شلوارش خیس بود و می گفت زده بود به جاده.

دفعه های بعد میل به جاده بود که او را از زیرزمین نیمه تاریک بیرون می کشید. شهلا آدرس خانه را توی کاغذی نوشت و توی جیب کتش گذاشت. آقا جان مثل آقای متشخصی از شهلا تشکر کرد.

بعد گفت آن چوب را بهش بدهیم. منظور از چوب، عصایش بود. از دم در برگشت و گفت یادش رفته آن چیزی را که دو تا شیشه دارد و روی چشم می زنند بردارد. مهین عینکش را به دستش داد. حرف زدن آقا جان

معمایی بود که هر کدام از ما دوست داشتیم زودتر از بقیه آن را حل کنیم. ولی این عادت هم خیلی زود کهنه شد و معماهای آخرین روزهای آقا جان هرگز حل نشد.

## ۱۱

خاله محبوب بچه نداشت. بعضی وقتها در زندگی اش یک بچه لازم داشت برای همین یکی از ماها را از مامان قرض می گرفت. شهلا برای بچه بودن خیلی بزرگ بود. شاید هم قبلاً بچه گیش را پیش خاله محبوب گرفته بود. مهین زیادی لوس و سرکش بود. من مناسب تر از بقیه بودم.

خاله محبوب قبل از هر کاری مرا به حمام می برد. بدنم را لای پاهای سفتش قرار می داد و سرم را جوری می شست که انگار نه انگار توی آن، ماده نرمی وجود دارد. تمام زورش را می زد. رخت و لباسم را عوض می کرد و می گفت مادرت شلخته است. در عرض چند ساعت آنقدر هوش می شدم که نمی دانستم با هویت جدیدم چه کنم. خاله هم همین را می خواست. می خواست از رفتارهای قبلی پاک بشوم تا بتواند جوری که دوست دارد تربیتم کند. یادم می داد چه جوری غذا بخورم. چه جوری بعد از خوردن، با صدایی که شنیده شود، تشکر بکنم. چه جوری خودم را توی توالت بشویم که بو ندهم.

دوره کارآموزی ام که تمام می شد خاله محبوب اجازه می داد هر وقت میلم کشید از شکلات های روی میز پذیرایی چندتایی بردارم. می گفت «این جا را خانه خودت بدان».



می خواستم بدانم ولی نمی شد. خانۀ من نبود. عموقدیر مثل دربان پیری، همیشه با چشمان نیمه بازش مراقب بود. شب و روز قلیان می کشید و فقط وقتی نی قلیان را از دهانش بیرون می کشید که حرف های خاله محبوب را تأیید کند و یا چشمکی که اصلاً پدرانۀ نبود به من بزند. انگار بدون دور کردن نی قلیان از دهانش، نمی توانست این کار را بکند. فقط عموقدیر نبود که مثل یک غلام از خاله اطاعت می کرد. آدم های زیادی بودند که به حرف های خاله، احمقانه لبخند می زدند و بی دلیل سر می جنباندند.

خاله کارهای زیادی بلد بود. از دارو و درمان گرفته، تا فال و دعا و طلسم و جادو. به وقتش خواندن و رقصیدن هم می دانست. همسایه ها به دیدنش می آمدند. حتی مامان برای چند ساعت هم که شده دستگاه زاری اش را پیش او خاموش می کرد و جوان و سرحال به نظر می رسید. خاله جوری عموقدیر را می چزاند که عمو در یک چشم به هم زدن تغییر نژاد می داد و سرخ پوست می شد. کاری می کرد که او نی قلیان را پیوسته به دهانش می چسباند و حتی برای تأیید حرف های خاله هم سرش را بلند نمی کرد.

خاله محبوب می توانست همه جا برود. کاری که مامان نمی توانست و همیشه حسرتش را می خورد. برگشتن او با برگشتن آقاجان از سفر فرق داشت. آقاجان تمام خاک های جاده را با خودش می آورد. وسط اتاق ولو می شد و می گفت به سینه اش آب پاشیم و دست و پایش را مشت و مال دهیم. بوی عرق خانه را پر می کرد. مامان باید دستمال های مخصوص ماشین را می شست و ظرف هایی که انگار سگ تویشان غذا خورده بود. خاله محبوب با خودش چیزهایی می آورد که بوی عطر می دادند و بوی دنیاها را ناشناخته. خاله محبوب بخشنده و ترس بود.

«محبوب لوطی است» مامان می گفت «محبوب از دیوار راست بالا می رفت. پسرهای محله از دستش عاجز بودند. مثل من تپاله نبود.» اولین بار که با خاله به سینما رفتم دو فیلم را هم زمان تماشا کردم؛ یکی را با تمام صورتم و دیگری را با نصف آن. از هیچ کدامش چیز زیادی نفهمیدم. وقتی برای مامان و شهلا تعریف کردم. شهلا فیلمی را که با تمام صورت دیده بودم فهمید و مامان فیلمی را که با نصف آن دیده بودم. عصر آن روز خاله محبوب برای اولین بار مرا پس داد.

«خبرچین دوست ندارم».

دستش را روی سینه استخوانی ام گذاشت:

«زن باید یاد بگیرد همه چیز را این جا، نگه دارد. فهمیدی؟»  
فهمیده بودم.

بشکن می زند «می روی دنبال یک زندگی دیگر».  
 آینده وقتی پیش امیر است به هر شکلی درمی آید.  
 «چه چیزی تو را این جا نگه داشته. کدام وابستگی؟ شهلا».  
 امیر می داند که نام فامیلی من و شهلا یکی است و آقاجان و مامان،  
 پدر و مادرمان هستند. ولی حتی ظاهرمان شبیه هم نیست.  
 شهلا چاق است با دماغی بسیار خوشگل. چشم هایش فندقی است؛ گرد  
 و پررنگ و غبغبش نزدیک ترین عضو به نگاه آدم است. همه می گویند شهلا  
 به مامان رفته. من استخوانی ام و از آقاجان دماغی به ارث برده ام که همیشه  
 موضوع صحبت است. بهتر نیست عملش کنم؟ اگر یک روز پولی دستم  
 بیاید این کار را می کنم. ولی قبل از آن هزار کار دیگر باید با آن پول بکنم.  
 شهلا استاد پیشنهاد دادن است.  
 «قبل از عمل بهتر است چند دست لباس برای خودت بخری و این  
 لباس های عهد ساسانی را دریاوری».  
 امیر می گوید:

«همین رفتارهایت باعث می شود به تو بگویم خرس قطبی. تو از تغییر  
 می ترسی. از تحرک می ترسی. ماندن را دوست داری. فکر می کنی دنیا به  
 همین شکلی که می خواهی می ماند. تازه مگر همین شکلش خوب است؟  
 جواب بده. خوب است؟ این قدر سرت توی لاک خودت است که فراموش  
 کرده ای زندگی دیگری هم وجود دارد و این زندگی نیست که تو می کنی».  
 امیر روزی که به زندگی دیگر ایمان پیدا کرد من کجا بودم؟  
 «مهمین که دُر دانه مادرت بود و وابسته به او، بُرید و رفت. آن وقت تو».  
 امیر خوب می داند من وابسته مامان نیستم. می توانم روزهای زیادی او را  
 نبینم و عین خیالم نباشد. ولی نمی داند که همیشه به او فکر می کنم. نمی داند  
 که نمی توانم به او فکر نکنم. نمی داند که مامان حکم یک راز را برایم دارد.

## ۱۲

به امیر می گویم «من از این جا نمی روم».  
 «وقتی من رفتم تو هم مجبوری بیایی. بعد هم که آمدی دست مرا ماچ  
 می کنی به خاطر این که از این جا نجاتت داده ام».  
 صدایش رفته رفته بلندتر می شود. انگار برای ده نفر حرف می زند.  
 «با ماندن هیچ چیز درست نمی شود».  
 «یواش تر».  
 به بچه ها اشاره می کنم.  
 آهسته می گوید «می مانی این جا و می پوسی. هیچ کدام آینده ندارید. نه  
 تو و نه بچه ها. می فهمی؟»  
 می فهمم که امیر امروز خیال دارد با آینده کاری بکند.  
 «بقیه عمرت را سفر کن. خدا را شکر کن که من این امکان را برای تو فراهم  
 می کنم. امکان سفر کردن، تجربه کردن، دنیا را دیدن، زندگی کردن».  
 امیر نزدیک تر می آید و انگار که بخواهد چیز محرمانه ای بگوید  
 یواش تر و خودمانی تر حرف می زند.  
 «من به خاطر خودت می گویم. شاید بیایی آن جا و دیگر مرا نخواهی.  
 از من جدا می شوی و».

می گویم «از ویتامین بگو».

پرتقالی که مامان می خورد، لابد ترش است که دهانش را این جوری جمع می کند. با تعجب می گوید:  
«از ویتامین پرتقال؟»  
«نه، از ویتامین آقاجان».

غافلگیرش کرده ام. خوب می داند که نمی خواهم از شپش و شوره سر و هزار درد بی درمان دیگر بشنوم. از آبی که از راه دور می آوردند و از شب های سرد و آتش اجاق که روشن کردنش مکافات داشت. می داند که علاقه ای به حمام های کثیف و محله های خاکی و تک و توک ماشین توی خیابان های آن روزها ندارم.

«خانه ات آباد. من یادم نیست دیروز چه خورده ام. تو از من می خواهی که نبش قبر کنم».

دلَم می خواهد بگویم که قبرهای درون من بازند. رویشان خاک نریخته ام. مرده ها دراز کشیده اند و چشمانشان باز است.

مامان باید حرف بزند. وگرنه چطور باید بفهمم که چرا آن شب پایین نرفت. چرا مثل مرده ای با چشمان باز دراز کشید و ساعت ها توی تاریکی بی حرکت ماند.

خاله محبوب می گوید

«من فقط به عشق ماتیک زن جعفر شدم».

جعفر شوهر اولش بود.

«گفتند تا عروسی نکنی نمی توانی ماتیک بزنی».

مامان نمی داند به خاطر چه چیزی زن آقاجان شد.

«یک روز مرا به پدرت دادند. فکر کردم لابد بابای دومم است و من باید این دفعه دختر او باشم. یک نفر یک مشت به پهلویم زد و گفت پدرت

ست. شوهرت است. از آن به بعد هر وقت مشت می خوردم می فهمیدم  
الفاق مهمی افتاده».

امیر می گوید:

«با تو که عروسی کردم همان روز بهت گفتم من رفیق راه می خواهم نه  
سنگ راه».

یادم نمی آید که امیر چیزی از راه گفته باشد.

«احتیاج به کمک دارم، به قوت قلب. به همکاری. والا همه جا پر است  
از آدم هایی که فقط بلندند آیه یأس بخوانند».

دستم را می گیرد و بلندم می کند.

«پس چرا این شکم تو نمی رود. هان؟ دلَم می خواهد تو را آن جا بینم  
با شکل و شمایل تازه».

دستش را دور کمرم می اندازد و به آهنگی که شنیده نمی شود  
می رقصد و مرا هم با خودش به این طرف و آن طرف می کشد.

«سفر روحمان را تازه می کند. آدم های تازه می بینیم. دوستان تازه پیدا  
می کنیم. خودمان عوض می شویم».

نمی شود در حال رقص دو نفره پرسید که چطور عوض می شویم و  
اصلاً به چه چیزی قرار است عوض شویم. امیر مرا آرام می چرخاند.

چقدر مهربان شده است. چقدر صدایش نرم است. چشمانش را می بندد.  
من نمی توانم این کار را بکنم. چشمان یکی باید باز باشد تا به مبل و

کاردستی شاهین که زیر پاست و فرصت نکرده ام بردارم، نخوریم. به او  
حسودی ام می شود که می تواند با بستن چشم هایش سرنوشت اش را

عوض کند و خودش را در جای بهتری فرض کند.

می گویم «وای، ببخش».

پایش را لگد کرده ام.



«خب، بگو».

«مرد گنده قرمز شد. بغض کرد و گفت کاش خیالاتی شده بودم».

امیر رو به من می‌کند «به نظر تو حسینی چه کم دارد؟»

«چطور؟»

«خب، شما زن‌ها باید یکدیگر را خوب بشناسید. دو تا دختر مثل دسته گل. خانه به آن قشنگی. حسینی هم که بنده خدا تمام زندگیش را وقف خانه و زندگی اش کرده. آن وقت این زن احمقش ...».

کمی گیج شده‌ام. چیزی نمی‌گویم.

می‌گوید «می‌دانی صبح‌ها اولین کاری که می‌کند چیست؟ می‌آید گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد. تا امروز فکر می‌کردم به اداره‌ای جایی تلفن می‌کند. چون چند بار پشت سر هم به فاصله چند دقیقه این کار را می‌کرد. امروز تازه فهمیدم چرا بدبخت بعد از هر شماره‌گیری چند تا سیگار دود می‌کند».

«خب؟»

«دو زاری ات نيفتاد؟ خُب بنده خدا به خانه اش زنگ می‌زند و تلفن مشغول است».

می‌گویم «همین؟»

«همین کم است؟»

«آخر مشغول بودن تلفن که دلیل نمی‌شود». و به منیژه فکر می‌کنم؛ معمولاً کم حرف و افسرده.

«حسینی تقریباً مطمئن است که زنک به او خیانت می‌کند».

امیر خبر ندارد که روزی صد بار به او خیانت می‌کنم؛ وقتی که زیر شلواری اش به همان حالتی که درآورده وسط اتاق است. وقتی توی جمع آنقدر سرش گرم است که متوجه من نیست. وقتی سیر شده و یادش

ساختمان بزرگی را که امیر نصف عمرش در آن جا می‌گذرد، دیده‌ام. آدم‌هایش را هم همینطور. اخلاقشان را می‌شناسم. می‌دانم کی بچه دارد و کی ندارد و مشکل از زن است یا مرد. می‌دانم کی ترک است و کی اصفهانی؟ چه کسی خسیس است و چه کسی دست و دل باز. چه کسی پیچیده است و چه کسی ساده و بی‌شیله‌پيله.

امیر حرفی نقل می‌کند و من می‌دانم که حرف از دهان چه کسی درآمده است. جوکی تعریف می‌کند و من می‌توانم حدس بزنم چه کسی تعریف کرده و چه کسی بیشتر از همه به آن خندیده است.

امیر می‌رود تو نخ آدم‌ها و من هم آهسته پشت سرش راه می‌افتم. امروز رفته تو نخ حسینی و حکایت تازه‌ای برایم دارد.

«زن حسینی بهش خیانت می‌کند».

«منیژه؟» قند می‌پرد توی گلویم «نه باورم نمی‌شود».

«وقتی خودش باور می‌کند تو چکاره‌ای که باور نمی‌کنی؟»

«خیالاتی شده».

«من هم این را بهش گفتم. می‌دانی چه گفت؟»

چراغ را خاموش می‌کند.



می افتد که منتظر ما نمانده است. وقتی مرا علت ناکامی هایش به حساب می آورد. وقتی زن دیگری را به رخ من می کشد. وقتی که می تواند از هر چیزی به تنهایی لذت ببرد. وقتی که تنهایی می گذارد، به او خیانت می کنم. بعضی وقت ها سرخورده می شوم. توبه می کنم. از راه های رفته برمی گردم و انگشتانم را لای موهایش فرو می برم. سرش را خم می کند که انگشتهایم تا پس گردنش پایین بیایند. «چه خبر شده؟»

پرخاش می کنم «بفرما. وقتی محبت نمی کنی می گوید چه خبر شده؟ وقتی هم محبت می کنی باز می گوید چه خبر شده؟»

خبر ندارد که روزی صد بار به او خیانت می کنم. روزی صد بار از این زندگی بیرون می روم. با ترس و وحشت زنی که هرگز از خانه دور نشده است. آرام، آهسته، بی صدا و تا حد مرگ مخفیانه به جاهایی می روم که امیر خیالش را هم نمی کند. آن وقت با پشیمانی زنی توبه کار، در تاریکی شبی مثل امشب دوباره به خانه پیش امیر بازمی گردم.

۱۴

شاهین توی حیاط خلوت زندانی است. وقتی بیرون می آید که فهمیده باشد اگر هم زیرشلواری را دوست ندارد باید بپوشد و توی خانه لخت راه نرود.

دو ساعت گذشته و شاهین هنوز نفهمیده است که شاهزاده نیست. بچه خانواده ای با محدودیت های فراوان است.

امیر سرش را به شیشه حیاط خلوت تکیه می دهد «مگر من دوست دارم هر روز کله سحر بلند شوم و به آن محیط گند بروم. مگر دوست دارم از آدمی به عنوان رئیس حرف بشنوم که هیچ چیز حالیش نیست».

امیر باز یادش افتاده چه چیزها که در این زندگی دوست ندارد. اگر شاهین حتی سرش را هم تکان دهد می تواند بیاید شامش را بخورد ولی او از همان جا داد می زند «من آن زیرشلواری را نمی پوشم».

امیر زیرشلواری را جلو چشمانش می گیرد.

«پاره است؟ کهنه است؟»

شاهین می گوید «رنگش را دوست ندارم».

شادی زیرشلواری دیگری می آورد.

شاهین داد می زند «مدلش را دوست ندارم».

امیر به پیشانی اش می‌کوبد «وای وای».

شاهین با کفش اش مشکل دارد؛ با پیراهنش، با ساعت مچی اش، با موهایش.

شادی داد می‌زند «خب، دوست ندارد. زور که نیست، ولش کن».

امیر به حیاط خلوت می‌رود، شانه‌های شاهین را چنگ می‌زند و او را به هوا بلند می‌کند. آهسته می‌گویم «ولش کن».

شادی جیغ می‌زند «ولش کن».

امیر ولش می‌کند و سر سفره می‌نشیند. شام سرد شده و هیچ‌کس دوست ندارد آن را بخورد.

## ۱۵

به دنبال شادی هستم. توی پارکینگ نیست. به راهروی تنگ انباری‌ها می‌روم. به در انباری آخری تکیه داده و توی تاریکی به زحمت دیده می‌شود.

«این جا چه غلطی می‌کنی؟»

بلند گفته‌ام. انگشتش را روی لب‌هایش می‌گذارد.

«هیس، الان آیدا پیدایم می‌کند».

داد می‌زنم که برود گم بشود.

«یالله بیرون».

چشمانش گشاد شده است. باز هم عقب‌تر می‌رود. به در انباری می‌چسبد. به بیرون اشاره می‌کنم و می‌گویم که گم شود. صدایم در راهرو می‌پیچد. لب‌های شادی جمع شده و چشم از من بر نمی‌دارد. فراموش کرده‌ام که مثل غولی راهش را بسته‌ام. او باید بیرون برود.

شادی عاشق قائم شدن است. عادت دارد زیر میل‌ها بخزد. پشت تخت کز بکند. توی کمد رختخواب‌ها برود. روزی که اسباب‌کشی کردیم میان اثاث گم شد. صدایش کردم.

«کجا قائم شده‌ای؟»

هنوز گوشه کنار خانه را نمی شناخت.

گفت «خودم هم نمی دانم».

گفتم که از این جا بیرون برود. قبل از این که به این جور جاها عادت بکند. قبل از این که بوی زیرزمین توی مُخَش برود و همان جا بماند. نزدیکش می شوم. شانه هایش را می گیرم. چرا حرف نمی زند؟ مگر با او نیستم.

لال شده. صدایی خفه از دهانش بیرون می آید. چشمانش ترسیده است. گریه بی صدا را خوب می شناسم. گریه بی صدا یعنی که نمی تواند از این جا برود. چمباتمه می زنم. سرم را میان دستها می گیرم. از این که دخترم شبیه من بشود بیزارم. از این که من شبیه مامان یا شهلا بشوم، بیزارم. هیچ وقت دنبال شباهت نبوده ام ولی آن را دیگران پیدا می کنند و حاضر و آماده تقدیمت می کنند. نمی خواهم شادی همان رفتار مرا تکرار بکند.

من می ترسیدم از تاریکی، از زیرزمین، از سایه ها. از عموقدیر و حتی از مامان و خاله محبوب هم. برای همین صدایم در نمی آمد. صد جور بازی در می آوردم که دیده نشوم. یواش یواش از چشم خودم هم پنهان شدم و یک روز مجبور شدم از خودم بپرسم کی هستم. با این گم گشتگی بزرگ شدم. گم گشتگی عمیقی که پیدا شدنی در کار نبود. امیدش هم نبود. ولی شادی از چه چیزی می ترسد؟

بی صدا لیز می خورد و از کنارم رد می شود. در همان حالت مانده ام. وقتی بالا برویم، شادی شکل مرا می کشد؛ با دو شاخ گنده روی سرم و با دندان هایی مثل دندان گراز. هر وقت سرش داد می زدم فوری این عکس را می کشد و بی صدا سر راهم قرار می دهد. یک لحظه فراموش می کنم در آن وقت روز برای چه آن جا نشسته ام.

کف پای برهنه ام مورمور می شود. فکر می کنم جانوری از سوراخ دمپایی ام تو رفته است. از جایم می پریم. شادی نزدیکم است و با انگشتش پایم را از سوراخ دمپایی لمس می کند. دستش را به طرف دهانم می برم و می بوسم. خودش را روی پشت و گردنم می اندازد و گریه می کند. آیدا جلو راهرو انباری ما ایستاده و داد می زند:

«شادی خانم! بالاخره پیدایت کردم».

علامت جنگ را داده‌ام.  
 راست می‌نشیند «می‌شود بفرمایی چرا؟»  
 «چون برده به دنیا آمده‌ای. پدرت کی بود؟»  
 باید سؤالم را بد تعبیر کرده باشد که بتواند فریاد بزند:  
 «پدر من یک آدم زحمتکش و شریف بود. ولی پدر تو».  
 می‌خواهد پای پدر مرا وسط بکشد. توی حرفش می‌پریم «بالاخره  
 زحمتکش بود یا برده؟»

ولی او جواب نمی‌دهد. چیزی که دنبالش می‌گشت پیدا کرده است؛  
 پدر من.

منتظرم درجه غیرتم به نقطه جوش برسد. امیر هم پيله کرده و می‌دانم  
 تا مرا به آن نقطه نرساند ولکن نیست. دیگر نمی‌توانم صبر کنم. مجبور  
 می‌شوم خودم، دست به کار شوم.

می‌گویم «پدرم هر چه بود مایه خجالت نبود».

مکت می‌کنم تا تأثیر ضربه بعدی بیشتر شود.

«یادت هست می‌گفتی وقتی آقات به مدرسه می‌آمد از خجالت آب  
 می‌شدی».

باور نمی‌کند از اعتراف صادقانه‌اش چنین استفاده بی‌شرمانه‌ای بکنم.  
 نمی‌داند که حاضرم صد بار پدر چهارشانه و آراسته‌ام را با پدر ژولیده‌اش  
 عوض کنم. اگرچه دیگر دیر شده است. نمی‌شود مرده‌ها را با هم عوض کرد.  
 سرش را تکان می‌دهد. می‌دانم دارد خودش را به خاطر ساده‌لوحی‌اش  
 نفرین می‌کند. کاری کرده‌ام که صداقتش، بلاهت مطلق به نظر بیاید.

می‌گوید «پدر تو فقط در یک چیز نبوغ داشت؛ از راه به در کردن  
 زن‌های مردم».

گردنش هم سرخ می‌شود.

۱۶

از خنکی کولر لذت نمی‌برم؛ چون امیر مجبور است زیر آفتاب و توی گرما  
 کار کند. بعد از ناهار چرت نمی‌زنم؛ چون امیر فرصت این کار را ندارد. با  
 دوستانم رفت و آمد نمی‌کنم؛ چون امیر نمی‌تواند چنین کاری بکند. امیر  
 برده است. برده‌ای که نیروی کار بیست سال بعدش هم فروش رفته است.  
 امیر تا بیست سال دیگر به بانک بدهکار است. بانک نیروی کارش را از او  
 خریده است. نمی‌شود گردن و صورت امیر زیر آفتاب بسوزد و صورت من  
 از خوب خوردن و خوب خوابیدن برق بزند. این عادلانه نیست. امیر در  
 جستجوی عدالت است و آن را هیچ جا پیدا نمی‌کند. بچه‌ها شلوغ می‌کنند.  
 امیر می‌گوید به ما، به این زندگی زنجیر شده است. تا کی؟ تا آخر عمر.

امیر پول می‌آورد و ما خرج می‌کنیم. ما مصرف‌کننده‌ایم.

می‌گویم «می‌روم کار می‌کنم. قبلاً هم کار کرده‌ام. می‌توانم».

«تو اگر می‌توانی بچه‌هایت را خوب تربیت کن».

شاهین شادی را می‌زند و شادی تف می‌اندازد.

«بفرما».

می‌گوید «تنها راه نجاتم، رفتن است».

«آن جا هم بروی برده‌ای».



می گویم «تمام فیلم های هیجان انگیز دنیا بر این اساس ساخته می شود».  
 می فهمم که به قدر کافی احمق شده ام. موتور دعوا به راه افتاده است.  
 بعضی وقت ها خودت را هم بگشی، فایده ندارد. دعوا به سرعت پیش  
 می رود و با هیچ منطق و تدبیری نمی شود جلویش را گرفت. یکی او  
 می گوید یکی من. دفاع کردن از چیزی که به آن اعتقاد نداری، لذتی ندارد.  
 امیر این وظیفه را به گردنم می گذارد. از او بدم می آید. باعث می شود  
 احساس کنم عجزه ای زشت شده ام. و چرا زشت تر نشوم؟ امیر دور  
 برداشته است و ول نمی کند. از حرف های خودش هیجان زده می شود. به  
 لحظه ای می رسیم که من باید فریاد بزنم.

سال ها طول کشید که بفهمم یک فریاد برابر است با سه ساعت  
 خواهش و تمنا کردن. که یک فریاد به رعد می ماند تا یکباره همه چیز را  
 آتش بزند. سال ها طول کشید که بفهمم آدم ها بدون آن که بدانند به فریاد،  
 به یک صدای بلند احتیاج دارند تا در وقت مناسب مجبور به شنیدن  
 بشوند و صدای موزی دوروبرشان گم و گور بشود. برای این که به یادشان  
 بیاید آدم دیگری هم روبرویشان نشسته است. فریاد می زنم. بلند و  
 خالص. بدون آه و گریه ای که امیر اسمش را گذاشته است مکر زنانه.  
 می دانم که جوجه خور تا پشت در آمده و خانم هاشمی تا کمر از پنجره  
 حیاط خلوت آویزان شده است.

امیر می گوید «صدایت را بیاور پایین».

نمی آورم. بلند می شوم تا صدا بهتر پخش شود. خوشحالم که خانه مان  
 کوچک است و او نمی تواند از دست فریادهای من دربرود.

آهسته می گوید «طلاقت می دهم».

مثل تیر خلاصی است که خیلی آرام و خونسرد شلیک می کند.

من باید بمیرم. دراز بکشم و بمیرم. دراز می کشم ولی نمی میرم.

## ۱۷

زیرزمینی که در خواب هایم می بینم پنجره ندارد. ولی زیرزمین خانه  
 آقا جان پنجره داشت؛ چهار پنجره کوتاه و کوچک. زیرزمین خانه  
 خاله محبوب فقط یک پنجره داشت که از حیاط دیده می شد. زیرزمین ما  
 بزرگ و پر از اثاث کهنه و بشکه های نفت و دبه های ترشی بود. از پله ها که  
 پایین می آمدی اول از همه حوض کنج آن را می دیدی و صندوقچه های  
 دو قلویی که بسته های نان لواش رویش گذاشته شده بود. سقف زیرزمین  
 کوتاه بود. از هر جا که به گذشته سفر می کنم به این زیرزمین می رسم؛  
 زیرزمینی که با دالان های تودرتو به زیرزمین خانه خاله محبوب هم راه  
 دارد.

آقا جان بعد از تصادف کامیون، با بقیه سرمایه اش یک تاکسی خرید و  
 خانه نشین شد. او خانه را خوب نمی شناخت و وقتی مجبور شد در خانه  
 بماند نتوانست مثل وقتی که دور بود از آن محافظت کند. خانه پر از  
 سایه هایی شد که او با خودش می آورد از همان سایه هایی که وقتی  
 عموقدیر رُز بزرگ حیاطشان را برید روی دیوار سفیدش جان گرفتند.  
 محو تماشای حرکات صامت آنها شدم.

سایه محو و کم رنگ یک نفر روی دیوار راه می رفت و سایه دیگری که

با آن فرق داشت پیدا و ناپیدا می شد. بعد بزرگ شدند و نزدیک به هم ایستادند. سایه بلندتر سر نداشت.

دنیا خواب بود. سایه ها روی دیوار می رقصیدند. آن ها را با روح اشتباه می گرفتم. سرم را زیر لحاف می کردم و بعد آهسته آن را کنار می زدم. نیم خیز می شدم و به آن ها نگاه می کردم. سکوت، غیر قابل تحمل بود. می ترسیدم فریاد بزنم. گوشه لحاف را با دندانم می گرفتم و نمی توانستم چشم از دیوار بردارم.

سایه بزرگ، سایه اولی را با تن خود پوشاند؛ مثل توده ابر انبوهی که یکدفعه آسمان را بگیرد. بعد عقب رفت و سایه کوچک تر به آن نزدیک شد. سایه این بار سر داشت و سایه کوچک تر در یک لحظه مثل آدم شکم گنده ای شد که سری بالای آن روییده باشد. سایه ها تکان می خوردند و حالا یک بازو از توده درهم گره خورده شان جدا شده بود. سایه ها دراز شدند و نصف آنها از بالای دیوار بالا رفت و بعد یک دفعه مثل پرده سیاهی از دیوار فروریخت. شد شکل تپه ای که لحظه ای بعد مثل خیالی گذرا محو شد. سایه ها مال هر کس بود حالا دیگر مال من هستند. صاحبانشان خبر ندارند که سایه ای داشته اند و خبر ندارند که سایه هایشان را از روی دیوار برداشته، حبس کرده ام و آن ها را با خودم به همه جا می برم. گاهی وقت ها فارغ از زمان و مکان به بازی آن ها آلوده می شوم. این بار بدون ترس و واهمه ای که همه چیز را تار می کند. در خیالم همه چیز شفاف است و سکوت شب عمیق و آسوده. کشش سایه ها به طرف هم نرم و خیال انگیز است و طراوت طبیعت را دارد. بعضی وقت ها از دست آن ها خسته می شوم. می خواهم آن ها را به صاحبانشان برگردانم ولی دیگر این کار امکان ندارد. صاحبان حقیقی آن ها را نمی شناسم.

## ۱۸

امیر عاشق شده است. عاشق یک زن موطلایی. او را به من معرفی می کند «خواهرم». زن لاغر است و قلمی و احتمالاً کانادایی. دستش را به طرفم دراز می کند و لبخند می زند. نمی شود تشخیص داد ایرانی است یا کانادایی. ولی غریبه است. نمی تواند خواهر باشد.

می خواهم فریاد بزنم. ولی امیر به من نگاه نمی کند. به طرف زن برگشته است. هیچ کس نمی تواند به خواهرش این جور نگاه کند. دیگر دارم مطمئن می شوم. پلک هایم را محکم فشار می دهم و پوست صورتم از فشار زیاد گره می خورد. با خودم می گویم تمام شد. غمی را احساس می کنم که با همه غم ها فرق دارد. صدای زاری ام را می شنوم. مثل صدای مامان است.

تنم به تنش می خورد. چشمانم را باز نکرده ام ولی از خواب بیدار شده ام. باید نزدیک صبح باشد. امیر به رختخوابم آمده. بازویم را دور کمرش می اندازم و سرم را می برم توی خم گردنش. آشتی بی صدا، بهترین آشتی روی زمین است. امیر دوباره پیش من است. خبر ندارد او را از دست چه کسی بازپس گرفته ام.

شوم. مامان زاری می‌کرد و فحش می‌داد. نمی‌دانستم فحش‌ها را به چه کسی می‌دهد ولی یاد گرفته بودم از نوع فحش‌ها تشخیص بدهم که مال کیست. شلنگ آب سرد را روی پاهایم گرفت. پوست تنم مثل پوست مرغ دون‌دون شد و لرزیدم. فحشی که مامان داد مال آقا جان بود. بعد نوبت رسید به پدر و مادر خودش. خاله‌محبوب هم بی‌نصیب نماند.

«چمباتمه بزن. یالله».

فحشی که به من داد با ضربه‌ای که به پشت لختم خورد یکی شد. زیر آب سرد مثل قورباغه‌ای بالا پریدم. بدنم از سرما مثل برق‌گرفته‌ها لرزید.

گریه کردم. مامان تنم را سرخ کرد.

«ذلیل‌مردۀ دست‌وپا چلفتی».

نگفتم که از عموقدیر وحشت داشتم. عموقدیر کیف خاله‌محبوب را واری می‌کرد که من رسیدم. سر قلیان را زیر گردنش کشید که یعنی اگر حرفی بزنم خاله‌محبوب سرم را می‌برد.

دیده بودم که خاله‌محبوب کتکش می‌زد. از زور عصبانیت سر خودش را به دیوار می‌کوبید بعد حمله می‌کرد. تکه‌های زیرپیراهن سفید و کهنه عموقدیر مثل پرهای کفتر مرده‌ای توی هوا چرخ می‌خورد.

فحش‌های مامان به آدم‌ها تمام شده بود و حالا داشت به درودیوار، به زمین و آسمان فحش می‌داد. ملافۀ کهنه‌ای به دورم پیچید. بیرون رفت و من با یک عالمه ترس از دنیا توی خودم مچاله شدم.

دومین باری که خاله‌محبوب مرا پس داد، بوی شاش می‌دادم. شب قبلش جایم را خیس کرده بودم و خاله‌محبوب هم دیگر حوصله‌ام را نداشت. مامان گفت که به زیرزمین بروم تا خودش بیاید. خوشحال بودم که به خانه خودمان آمده بودم. از خانه خاله‌محبوب بدم می‌آمد. از عموقدیر و چشمک‌هایش وحشت داشتم. در خواب‌هایم ملخ‌گنده‌ای که چوبی توی دهانش داشت به طرفم می‌آمد. این دفعه عموقدیر در سه حالت نی قلیان را از دهانش دور می‌کرد. وقتی که می‌خواست تملق خاله‌محبوب را بگوید. وقتی که می‌خواست چشمک بزند و وقتی که می‌خواست من برایش چای بریزم و او وقت بردن چای مچ دستم را بگیرد و نفس پردودش را توی صورتم خالی کند.

«عمو را دوست نداری؟»

«دارم».

چشمک می‌زد.

«پس چرا فرار می‌کنی؟»

«فرار نمی‌کنم».

یک قدم به عقب برمی‌داشتم. مامان شیر آب را باز کرد. گفت که لخت

«مستأجرند و با آژانس رفت و آمد می کنند. سر پول دائماً دعوا دارند ولی بوی عطر گران قیمت شان تمام راه پله را گرفته».

«مامان، مرا یا مورچه را؟»

صدای ضبط بلندتر می شود. حالا دیگر صدا فقط از سقف نمی آید. دیوارها هم موسیقی تند خارجی پخش می کنند.  
«تورا».

«جان به جانمان بکنند دهاتی هستیم با همان فرهنگ روستایی. حتی اگر هر کدام از ما را توی چهار دیواری بچپانند. فقط بدن هایمان این توست. فحش هایمان را از پنجره پرت می کنیم. از پنجره ها و تمام سوراخ سنبه ها صدای دعوای یکدیگر را می شنویم».

«بابا، مرا دوست داری یا سنگ را؟»

«سنگ را. آره، گریه های یکدیگر را می شنویم. حتی آرزوهای ناچیزمان هم از درز دیوار رد می شود».

«بابا، مرا دوست داری یا قند را؟»

«قند را. می دانیم تلفن چه کسی زنگ می زند. می دانیم چه کسی تا لنگ ظهر می خوابد و چه کسی تا نصفه های شب بیدار است».

«بابا، مرا یا نقطه را؟»

«نقطه و کلمه و سطر و جمله را».

شاهین بی سرو صدا بیرون می رود.

«مرا دوست داری یا آیدا را؟»

«آیدا را. باتری ات تمام نشد؟»

«مرا دوست داری یا مامان آیدا را؟»

«خب معلوم است مامان آیدا را».

مامان آیدا پشت در است. امیر یواش می گوید «حلال زاده».

## ۲۰

جمعه یعنی صدای بلند نمکی و سبیدی و صدای بلندگوی وانتی که بار هندوانه به شرط چاقو دارد. جمعه یعنی صدای بلند تلویزیون و دهن دره های کشدار امیر. جمعه یعنی عوض کردن واشر کهنه شیر و درست کردن سیفون دستشویی. جمعه یعنی عصرهای طولانی و بهانه جویی ها.

سقف اتاق مثل آبکشی است که صدای موسیقی از گچ و آجر و تیر آهن هایش به پایین می ریزد. دختر آقای هاشمی دارد می رقصید. از پا کوبیدن های تندش پیداست. امیر جووری به سقف نگاه می کند انگار قرار است یک ارکستر کامل را آن بالا ببیند.

شادی می گوید «مامان، مرا دوست داری یا سبزی را؟»

شاهین می گوید «ضبط را امروز خریده اند. از آن مدل باحال هاست».

می گویم «تورا».

«هاشمی، بنده خدا، بادکنک لای پاهایش در حال ترکیدن است و ضبط آخرین مدل می خرنند».

امیر وسواس تازه ای پیدا کرده است؛ وسواس پیدا کردن تناقض های زندگی مردم.

«من که می‌گویم باید از این جا رفت».

می‌خواهم بگویم «از تو».

نمی‌گویم. گفتن این کلمه همه چیز را به هم می‌ریزد. به تلافی بر زبان نیاوردنش، خودش را از هر طرف به دیواره‌های سرم می‌کوبد «تو، تو، تو».

«حالا داری به حرفم می‌رسی».

نمی‌دانم به کدام حرفش رسیده‌ام. ولی از این که این همه از او سیرم احساس گناه می‌کنم. ای بر پدر این احساس که هر جا می‌روم با من می‌آید و از خواهر به من نزدیک‌تر است. شهلا و مهین بعضی وقتها نیستند ولی این احساس هیچ وقت ترکم نکرده است. به امیر نزدیک می‌شوم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. زیادی سفت است. سرم را کمی پایین‌تر می‌آورم. امیر موهایم را نوازش می‌کند. فکر می‌کنم من همیشه آدم‌ها را به اشتباه می‌اندازم. امیر به خیالش هم نمی‌رسد که اینقدر از او سیر شده باشم.

«قربان دستت چند تا پیاز دارید؟»

چند تا پیاز می‌دهم و در را می‌بندم.

«بفرما، آن همه طلا به گردن. هفت قلم آرایش و هر روز قربان دستت چند تا پیاز و سیب‌زمینی و یک کاسه روغن».

شادی می‌رود حیاط. ای بی پشت در پارکینگ آمده است. بچه‌ها توی حیاط جمع شده‌اند و سکه‌هایشان را به طرفش دراز می‌کنند. ای سکه‌ها را می‌گیرد و به نوبت برایشان می‌خواند. صدای بوق آتش‌نشانی، ترانه‌ای از گوگوش، صدای شیر، صدای آژیر ماشین پلیس. موهای ای بلند است. کت کهنه و گشادی به تن دارد و همه اجزایش کوتاه است «اندازه پولاتان».

بچه‌ها برایش دست می‌زنند و می‌خندند. اسکناسی توی حیاط پرت می‌شود و صدای زنی از طبقه بالا می‌آید «یک رقص بندری».

امیر می‌گوید «فرق تو با دیگران این است که آنها پول می‌دهند لذت می‌برند و تو بدون پول این کار را می‌کنی. سیر نشدی؟»

از پشت پنجره کنار می‌روم. کجا بروم، کجا نروم؟ جا برای سرگردانی هم نیست. اگر پشت پنجره نباشی، فقط دو جا برای رفتن داری؛ هال و آشپزخانه. حیاط خلوت ته خانه است و دیوار بلندش آخر دنیا است.

می‌گویم «سیر شدم. حالا بفرما».

خیلی دیر گفته‌ام.

امیر می‌گوید «از چی؟»

«از همه چیز، از این زندگی».

حالا که به خودم رو داده‌ام می‌فهمم که چقدر دلتنگم. ملال مثل بادکنکی توی دلم باد کرده است. اشک از چشمانم بیرون می‌زند.

«از این خانه، از این جمعه‌ها».



«مثل حمال کار می‌کنم و مثل گدا می‌گردم».

ریشش را هر روز صبح می‌زند و جوری از در بیرون می‌رود که انگار نه از در خانه که از در هتلی درجه سه بیرون می‌رود. بوی ادکلنش ساعت‌ها توی اتاق می‌ماند.

آقا جان وقتی از مامان سیر می‌شد ویتامین را به خانه می‌آورد. ویتامین اسمی بود که آقا جان رویش گذاشته بود. ویتامین آواز می‌خواند و برخلاف خنده‌های بلندش، بشکن‌های ریز می‌زد. موهای بلند و سیاهی داشت. مهین می‌گفت «اگر این همه جوش نداشت زن خوشگلی به حساب می‌آمد». ولی آقا جان می‌توانست جوش‌ها را به جای خال بگیرد و برای ویتامین شعر بخواند و مامان به زیرزمین پناه ببرد چون صورت صافی مثل بلور داشت و کسی نبود که برایش شعر بخواند.

خاله محبوب می‌گفت «زن اگر بخواهد شعر را پیدا می‌کند، حتی اگر شده از سوراخ موش».

غش غش می‌خندید «موش‌ها را وادار می‌کند که برایش بخوانند».

خاله محبوب از شعر کم نداشت. برای همین هم می‌توانست روزی صد بار به خودش نگاه کند؛ یک جور نگاه نه، صد جور. نگاه همسایه‌ای که عنقریب از در وارد می‌شود. نگاه غریبه‌ای که از چند قدمی‌اش رد می‌شود و چشمش به او می‌افتد و گاهی با چنان دقتی به خودش نگاه می‌کرد که فقط از عهده یک پزشک دقیق و دلسوز برمی‌آمد. با ظرافت زیاد پف زیر چشمانش را می‌خواباند و با همان دست نوازشگر پوست گردنش را صاف می‌کرد.

مامان وقتی سیر می‌شد اثاث خانه را توی حیاط می‌ریخت و چند روز پشت سر هم، زاری‌کنان همه جا را تمیز می‌کرد. به درودیوار و زمین و همه جا دستمال می‌کشید. سوراخ‌سنبه‌های اتاق‌ها و زیرزمین را تمیز

امیر وقتی سیر می‌شود، مثل غولی با قدم‌های سنگین توی اتاق راه می‌رود. درها را با سروصدا باز می‌کند و می‌بندد. توی حمام زیر آواز می‌زند و زمانی که که انتظارش را نداری با صدای بلند شعرهایی از حافظ می‌خواند.

صبح‌ها وقت رفتن سرکار، بهترین پیراهنش را می‌پوشد. به موهایش حالت می‌دهد و بدش نمی‌آید با باقیمانده رنگ موی من، سفیدی موهایش را بپوشاند.

توی آینه به خودش لبخند می‌زند.

وقتی از من سیر می‌شود شکمم او را به یاد طبل و پاهایم او را به یاد شتر می‌اندازد. بعضی وقت‌ها به شکل نهنگ درمی‌آیم و آخر سر تبدیل به همان خرس قطبی می‌شوم.

وقتی از من سیر می‌شود مرد مجردی می‌شود که به اشتباه در خانه شلوغی مهمان است. این جور وقت‌ها بچه‌ها دیگر باهوش و کنجکاو نیستند و اصلاً به پدرشان نرفته‌اند. مزاحم و دست‌وپاگیرند. با سؤالات بی‌موردشان مُخ می‌خورند و بدون هیچ شرط و شروطی مال من‌اند.

امیر به خودش می‌رسد و وعده به خود رسیدن بیشتر را می‌دهد.

می کرد. هر چیزی را چند بار می شست. به هیچ کس غیر از شهلا اجازه نمی داد وقت خانه تکانی به زیرزمین برود. می گفت:

«همه جا نجس است. دارم مُردار پاک می کنم».

عمو قدیر را به بهانه تمیز کردن خانه از سر باز کرد. و دیگر اجازه نداد به زیرزمین بیاید. این جوری بود که مامان آرام آرام خانه را از سایه ها پاک کرد. از ارواح پاک کرد. از شریک و مهمان و ویتامین و تمام غریبه ها هم. بعد از تمام شدن کارش همه جا تمیز و خلوت بود و آقا جان مثل مرده ای در انتظار شسته شدن، تک و تنها روی تخت زیرزمین دراز شده بود.

شهلا وقتی سیر می شود، رژیم می گیرد. فقط مغز فندق و بادام و پسته می خورد.

مامان می گوید «حیف نیست آدم این همه درآمد داشته باشد و با دو تا فندق سر کند».

مهمین وقتی سیر می شود زن مردی که نمی شناسد می شود و به آن سر دنیا می رود.

من باید مفلوک تر از همه باشم که وقتی سیر می شوم سرم را روی شکم کسی که بیش از همه ازش سیرم، بگذارم و به صدای آب کشی توی روده هایش گوش کنم و تازه، شرمندۀ آن همه سیری باشم.

## ۲۲

فقط مردن است که می تواند زندگی را به شکل اولش برگرداند. اگر یک دفعه قلبم بگیرد و دراز به دراز وسط آشپزخانه بیفتم، امیر تازه آن وقت می تواند مرا ببیند. نمی خواهم تصادف کنم و صورتم از ریخت بیفتد. نمی خواهم سرطان بگیرم و زرد و نحیف بشوم. سخته تمیزتر از بقیۀ مرگ هاست. نقش زمین شده ام. احتمالاً با قاشقی که قرار است شیر را به هم بزنم. صورتم رو به سقف است، چشمانم خیره. هنوز نمرده ام ولی امیر این را که نمی داند.

آقا جان هم که مُرد، ما نمی دانستیم. فکر می کردیم زنده است ولی او در زیرزمین مرده بود؛ در تنهایی. آقا جان عاشق زن و پسته و آواز بود. ولی این ها را نمی خواست.

«پسرم، برایم یک قاچ از آن چیز قرمز و آبدار بیاور».

مامان آه می کشید. آقا جان دوباره می گفت:

«پسرم آن چیز قرمز و آبدار را آوردی؟ تشنه ام. خیلی تشنه ام».

خودش را می کشت و اسم هندوانه به یادش نمی آمد. مهمین خواست بیرون برود.

شهلا گفت «تو این سرما و این وقت شب؟»

مهین اعتنا نکرد. همیشه به دنبال غیرممکن‌هاست. مامان در زیرزمین را با تنش سد کرد.

«همه جا را به گند می‌کشید.»

بدون خوردن هندوانه هم به گند می‌کشید.

«یک جاده درست شده، پاکش کنید.» تا خودش را به دستشویی برساند ادرار کرده بود.

پاهایش را روی زمین می‌کشید و نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید.

مامان از مردن آقا جان ناامید شده بود. آقا جان دیگر باید می‌فهمید که با موش‌مردگی چیزی عوض نمی‌شود. او باید واقعاً می‌مرد.

همین حالا امیر باید نگاهم کند با همان دقتی که سال‌ها پیش نگاهم می‌کرد. با همان مهری که ته چشمانش بود. می‌تواند چروک‌های ریز کنار چشمان زنی را که لحظه‌ای دیگر برای همیشه از دست خواهد رفت ببیند و کمی همدردی به سراغش بیاید. می‌تواند ابروهایم را ببیند که ماه‌هاست عالم و آدم می‌دانند و فقط او نمی‌داند که دیگر کمانی نیست. حتماً دستم را خواهد گرفت و اگر جایش نیست از آن تعریف کند ته دلش حس خواهد کرد این همان دستی است که او را هیجان‌زده می‌کرد.

«اوی، حواست کجاست؟ شیر سر رفت.»

با ناامیدی زنده می‌شوم. با یک عالمه دلسوزی برای خودم شیر را به هم می‌زنم. قاشق به دست به طرفش برمی‌گردم و با دلخوری نگاهش می‌کنم. خم شده و انگشت کوچک پایش را معاینه می‌کند که از خشکی به تکه‌ای از استخوان می‌ماند. دارم فکر می‌کنم چرا مردی که می‌تواند آدم را اوی صدا بزند، نمیرد؟ مرگ مطمئناً او را عزیزتر می‌کند. همان‌طور که آقا جان را کرد. مهین آقا جان را جوری برای شوهر آینده‌اش وصف کرد که

انگار شخصیت ژان‌وال ژان را توصیف می‌کرد؛ سرشار از شرافت و درستکاری. مامان هم برایش خیرات کرد.

بالای سرش شیون می‌کنم. به سینه‌ام چنگ می‌زنم. روسری‌ام را تکه پاره می‌کنم «امیر برگرد. دورت بگردم امیر برگرد.»

زن‌ها شانیه‌هایم را گرفته‌اند تا آب قند به حلقم بریزند ولی من جیغ می‌کشم «امیر برگرد. بچه‌ها را چه کنم امیر؟»

زن‌هایی که دست‌هایم را محکم گرفته‌اند نمی‌دانند که می‌خواهم امیر ده سال پیش برگردد. امیری که وقتی آدم توی چشم‌هایش نگاه می‌کرد ته دلش می‌گفت «خدا یا چه رنگی.»

امیر می‌گوید «چرا مثل دیوانه‌ها نگاهم می‌کنی؟»

می‌گذرد زیاد سخت نیست. ولی او همیشه مرا در مورد قدرت فکرخوانی‌ام به شک می‌اندازد. در حالی که همچنان پشت پرده است می‌گوید «بدبخت».

«بدبخت کی؟ جوجه یا جوجه خور؟»

جوابش برایم اهمیت دارد.

«بدبخت من که دارم دنیا را از این سوراخ نگاه می‌کنم».

۲۳

از پنجره بیرون را دید می‌زنم. به امیر می‌گویم «زود باش».

امیر با بی میلی نزدیک پنجره می‌آید و هر دو به مرد تنهایی که عصرها دف می‌زند و حالا با قفل در ورمی‌رود نگاه می‌کنیم.

امیر می‌گوید «فکر نمی‌کردم اینقدر لاغر باشد. انگار بدعنت هم هست».

می‌گویم «ولی به نظر من بدعنت نیست حساس است». و می‌خواهم بگویم دستهایی قوی دارد که به موقع حرفم را می‌خورم. دیدن دو حُسن در یک نظر اغراق‌آمیز است و هر نوع اغراقی از طرف من، امیر را ناراضی می‌کند. به آشپزخانه می‌روم.

دید زدن از نظر امیر کار زشتی است. با شخصیت او جور در نمی‌آید. ولی من عاشق این کارم. برای این کار پنجره و چشمی روی در خیلی به کارم می‌آیند. ولی حالا این امیر است که از پشت پنجره تکان نمی‌خورد و با دستش همچنان پرده را عقب نگه داشته است.

خودم را سریع به سنگر همیشگی‌ام، سمت دیگر پرده می‌رسانم. جوجه‌خور است که دستش را سایبان صورتش کرده و به ته کوچه نگاه می‌کند.

زن خوش‌پوش و خوشگلی است و دانستن این که توی کله‌امیر چه

خانه ما آمده است و من آن را نمی شناسم. حتی نمی توانم دستی به سرش بکشم.

می گویم «دیر شد. نمی خواهی سر کار بروی؟»  
نمی شنود. صدای چهچهه خانه را پر کرده است. تنها پرندۀ نیست.  
موسیقی طاق آسمان را هم به زمین آورده است.  
بلندتر می گویم «دیرت شد».

از کنار ضبط بلند می شود. مثل بچه نیمه گرسنه ای است که به زور از سر سفره بلندش کرده اند. کفش هایش را به پا می کند و جوری نگاهم می کند که انگار تقصیر من است که در این لحظه شکل زنی نیستم که عاشقانه دوستش بدارد.

۲۴

امیر از خواب بیدار می شود و سراغ نواری را که از باکو آورده، می گیرد.

می گویم «بعداً پیدا می کنم».

«نه. همین حالا».

«اول بشین صبحانه بخور».

امیر صبحانه نمی خواهد. نوار را می خواهد.

می پرسم «خواب دیدی؟»

جواب نمی دهد و مثل کسی که وقت کمی برای جستجو دارد کتوهای

را باز بسته می کند. نوار را پیدا می کنم «بفرما!»

فکر می کنم باید اقلاً نگاه تشکرآمیزی به من بیندازد ولی انگار من

وجود ندارم. نوار را توی ضبط می گذارد و آن را روشن می کند. صدای

کمانچه است. کنار دستش می نشینم. نمی شود پرسید یاد چه چیزی افتاده

است. غیر ممکن است سردر آورد امیر الان کجاست. تنهاست یا با یک نفر

دیگر است. در سالن کنسرت است یا در خیابان. ولی هر کجاست، من

وجود ندارم. دلم می خواهد ظرفها را به هم بکوبم و سرو صدا کنم. دلم

می خواهد برقها برود و ضبط صوت خفه شود. راز مثل حیوان کوچکی به



احساس می‌کنند و از جوان‌هایشان می‌نویسی که صاحبان زیباترین خنده‌های دنیا هستند. شهلا می‌گوید مهین به هالیوود رفته است نه به آمریکا. مشکل من هم این است که نمی‌توانم چنین جهانی را در ذهنم تصور کنم چه برسد به باور آن؛ دنیایی یکدست، بدون تناقض و بدون رنج و حسرت. ولی امیر باور می‌کند. چون فرنگ، بخصوص کانادا، تنها خرافات زندگی او است. آدمی که حتی اگر چیزی را به چشم ببیند قبول ندارد حالا هر راست و دروغی را در مورد آن باور می‌کند.

شاید هم عشق در خود آدم است. فکر می‌کنم می‌شود با عشق مثل برگ عبوری به همه جا رفت و در هر جایی زندگی کرد. راستش من چنین برگی را در جیب ندارم. می‌ترسم به آن طرف‌ها بیایم و با جیبی خالی گم بشوم. آن وقت باید دست به دامان یکی بشوم. می‌ترسم به بهشت تو بیایم و چشمم به چیزهای باقی مانده از جهنم بیفتد که به تنم چسبیده‌اند. حق با توست من دل و جرئت سفر ندارم. محض یادآوری به اطلاعات برسانم که امیر هم همین حرف را می‌زند. به اینجای نامه هم که رسید برایت درود فرستاد.

تا یادم نرفته بگویم که شهلا خواسته است برایش بنویسی آیا طب سوزنی برای از بین بردن چین‌های دور چشم خوب است یا نه؟ امیر می‌گوید شهلا مثل بیشتر زن‌ها مشکلاتش را از آخر حل می‌کند. به نظر امیر شوهر نکردن شهلا مشکل اول است و چین‌های صورتش مشکل آخر.

هم‌خانه شدن شهلا و مامان، آن دورا مثل زمانی نکرد که مثل خواهر دوقلو بودند و می‌توانستند به زیرزمین بروند. ساعت‌ها بچ‌بچ کنند. از فریادهای آقا جان نترسند و در بیرون کردن غریبه‌ها از خانه همدست هم باشند. چند وقتی است که شهلا از دنیا قهر کرده است. مامان می‌گوید

۲۵

می‌نویسم مهین عزیز، دیروز صبح، شادی نامه تو را از دست پستی گرفتم و هوارکشان به خانه آورد. اما سر باز کردن پاکت بین او و شاهین دعوا شد. گفتم هر کس پاکت را باز کند تمبر مال آن یکی است. شاهین فوری عقب کشید. شادی پاکت را باز کرد. امیر گفت «بده من بخوانم».

دوست نداشتم او نامه را بخواند آن هم با صدای بلند و پر از غلط غلو ط. روزنامه که نیست. نامه است و مال یک نفر. با این حال حرفی نزد. ولی تمام مزه آن از بین رفت.

باید بگویم مهین جان، نوشته‌های تو همیشه بحران‌های کوچکی در خانه ما به وجود می‌آورد. بعد از تمام شدن نامه امیر می‌گوید «چه روزگار سیاهی می‌گذرانیم». این حرف مال عصر است وقتی که بعد از یک روز اضافه کاری به خانه می‌آید و جلو کولر و امی رود و آه می‌کشد. نه مال صبح که زمان کار است و هنوز هم وقت هست که دنیا عوض بشود.

دختر، در نامه‌ات از آمریکایی حرف می‌زنی که همه در آن جا شاد زندگی می‌کنند. همه هر جور که می‌خواهند فکر می‌کنند، حرف می‌زنند و زندگی می‌کنند. از زن‌های پیری می‌گویی که خودشان را جوان و قوی

«هنوز زود است. شهلا جوان و سالم است و به یائسگی اش هم خیلی مانده است».

می گویم «شهلا تنبل شده است».

مامان آه می کشد.

«زرنگ شماها مهین بود که گذاشت و رفت».

و اما دختر زرنگ مامان، وقتی از زیباترین خنده های دنیا می نویسی، راستش حسودی ام نمی شود ولی هوس می کنم کمی عقده دلم را خالی کنم. تو آن روزها یادت نمی آید. همیشه جوری زندگی کرده ای که انگار زندگی از همین الان شروع شده. شهلا هم، امان از دست این شهلا، هنوز کسی او را در حال تعریف کردن خاطره ای ندیده است. زنی بی خاطره است. همیشه آماده است از آن کلمه های خوشگل روان شناسی به خورد آدم بدهد.

«باید در لحظه زندگی کرد».

نه که این لحظه اش خیلی باصفاست! دائم از دست همکاران اداره و از طرز دستشویی رفتن مامان شکایت می کند. ولی من خیلی خوب یادم است که همیشه یک طرف صورتم ورم می کرد. همیشه یک دندان عفونی توی دهانم داشتم که آن را متعفن می کرد. زمانی مرا به دندان سازی می بردند که دندان فقط به درد کشیدن می خورد. آنقدر از دندان درد و بوی فلز چرخ دندان پزشکی خاطره دارم که گاهی فکر می کنم دو برابر دیگران دندان داشته ام. البته حالا نصفش را هم ندارم. نجویدن خوب غذا و نفخ معده به جهنم. خنده را چه کنم؟ فکر می کنم دندان هایم را نه، خنده ام را خراب کرده اند. برای همین وقت گریه معذب نیستم ولی وقت خندیدن، غیرممکن است کسی که مقابلت نشسته به دندان هایت کمتر از حرف هایی که می زنی توجه کند.

آقا جان مرا می دید و می گفت «دندان های مرا بده».

شاق تر از این کار، ممکن نبود؛ در آوردن دندان مصنوعی آقا جان از توی لیوان و بعد شنیدن صدای جا افتادن آن.

می گفت: «دندان خوب است».

با تعجب نگاهش می کردم. نمی دانستم منظورش از دندان همان دندان است یا چیز دیگر. حتی نمی فهمیدم که دارد می خندد یا دندانش خوب جا نیفتاده. دندان های مصنوعی هنوز آبدارش برق می زد. دندانم مثل بیشتر وقت ها زق زق می کرد و دم دست بودن آینده دندان هایم چنگی به دل نمی زد. خیلی دلم می خواست به کسی شکایت ببرم ولی مامان داشت با زاری لباس می شست. و آقا جان از حرف هایم هیچ نمی فهمید. محاکمه کردن یک آدم ضعیف لطفی ندارد. میل حق طلبی را برای همیشه در آدم کور می کند.

همین لحظه بود که آقا جان حرفی می زد که نباید می زد.

«پسته داری؟»

مامان مثل مار فش فش می کرد و از لب تشمت بلند می شد.

«این مرد قلبش هم از کار بیفتد معده اش باز کار می کند».

به آقا جان نگاه می کردم. داشت می خندید یا دندان های مصنوعی اش را نشان می داد. باز هم نمی فهمیدم.

امیر داشت با لحنی هیجان زده و احساساتی نامه را می خواند و من می خندیدم. مطمئنم که زن های خوش خنده خارجی آنجا نمی توانند این جوری بخندند. چون اصلاً شیک نیست و خنده ای است که به جای دندان های سفید و براق، چند روکش مات را نشان می دهد.

امیر خواندنش را قطع نکرد. فقط صدایش را مثل کسی که وقت نماز، مهمان به خانه اش بیاید بلندتر کرد. شاهین و شادی چشم به دهانش دوخته بودند و دهان خودشان باز مانده بود.

امیر با عجله گفت «زود باش بنویس. به اطلاعات تازه احتیاج دارم.  
بنویس مهین برایمان بفرستد».  
گفتم «خودت بنویس».  
گفت «تو بهتر می نویسی».  
اخم کردم.  
به شانۀ ام کوید «بارک الله بنویس. به خاطر آیندۀ مان».

## ۲۶

آینده چیست؟ آینده باید همان پیرزنی باشد که شیبۀ پاکت زرد و مچالۀ ای بود و امیر توی پارک نشانم داد. نمی توانم به آینده فکر کنم. نمی دانم از چه چیزی ساخته می شود. تا به این سن برسم، می توانستم به آینده فکر کنم. ولی حالا می بینم بقدر کافی به آن چیز مبهمی که هر روز ابهام و رازش را بیشتر از دست داده، نزدیک شده ام و دیگر می خواهم بایستم؛ همین جا.

می خواهم بایستم و نگاه کنم به خودم و به زندگی ام. از دور مثل یک غریبه و از نزدیک مثل یک عاشق. نمی خواهم به کانادا بروم. نمی خواهم نیمۀ دیگر زندگیم صرف تطبیق دادن با زندگی در آن جا بشود. آن وقت تا بخواهم جای خودم را پیدا کنم همه چیز تمام شده است.

آقا جان قبل از مرگ کمی پول برای جهیزیه ام کنار گذاشته بود. شهلا بیزاری اش را از هر رابطۀ ای که به جنس مرد ختم می شود، اعلام کرده بود. مهین نامزد داشت. نمی شد بیشتر از این معطل کرد. همه شرایط برای عروسی من آماده بود. زد و امیر هم به خواستگاریم آمد و من هم زود به خیل عظیم زنان شوهردار پیوستم.

شوهردار هم که شدی تمام دنیا قبل از هر کاری یک عدد ساعت گنده

به دیوار اتاق خوابت آویزان می‌کنند و برای شنیدن اولین خبر لحظه‌شماری می‌کنند. بعد یکی آتش آلو برایت می‌پزد و یکی لواشک ترش برایت می‌خرد. توی اتوبوس یکی بلند می‌شود و جایش را به تو می‌دهد و توی خیابان همه نگاه‌ها ناخواسته روی شکمت پایین می‌آیند که حالا دیگر گرد و قلنبه شده و از قلنگی‌اش پیداست که پسر است.

بعد روزهایت به کنجکاوی در مورد این که سزارین بهتر است یا زایمان طبیعی، می‌گذرد و همه، تغییراتی در صورتت می‌بینند که تو بیشتر در درونت آن را حس می‌کنی. برای بچه لباس تهیه می‌کنی و وقت‌های بیکاری سر اسم بچه با شوهرت بحث می‌کنی. بعد هم یک روز درد می‌آید، مثل کسی که منتظرش بودی ولی آمدنش را از ته دل باور نمی‌کردی. ترس روی سرت آوار می‌شود. ترس از درد بیشتر. می‌روی بیمارستان و فردایش موجود ناآشنا و خیلی کوچکی که تو را یاد گنجشگ خیسی می‌اندازد، به سینه‌ات می‌چسبانند و می‌خواهند که شیرش بدهی و از آن لحظه به بعد تو می‌شوی مادر.

روی تخت بیمارستان تصمیم می‌گیری که همین یکی بس است. و نمی‌دانی که تصمیم و عمل زن و مردی هستند که با یک دنیا بی‌علاقگی، نزدیک هم ایستاده‌اند و تظاهر به همبستگی می‌کنند. چند سال می‌گذرد. فکر مرگ تنها بچه، مثل بادبادک سرگردانی توی هوا است و مادری که روزها برایش ملال آور است زودتر از هر کس آن را می‌بیند. آن وقت گوش می‌دهد به صدای زنی که به سن و سال دنیاست و مدام زیر گوشش بچ‌بچه می‌کند «اگر بچه‌ات بمیرد چه؟» علاوه بر آن طفلی همیشه تنهاست و آوردن یک همبازی کوچولو به جایی بر نمی‌خورد و بعد از مرگ پدر و مادر برای یکدیگر نعمتی هستند و تازه حالا که کار تو شده شستن شاش و گه و برای این کار هم استعداد فراوانی از خودت نشان داده‌ای چرا این

توانایی را در خدمت بچه‌های بیشتری به کار نگیری و هزار و یک دلیل دیگر. بعد بچه دوم را حامله می‌شوی و این جوری است که می‌شوی یک مادر کامل.

یک وقت چشم باز می‌کنی و می‌بینی هر جا می‌روی حال بچه‌هایت را می‌پرسند و هر جا می‌روی مجبوری آن‌ها را هم با خودت بکشی و زندگی‌ات در همه حالت‌هایش به زندگی دو نفر دیگر متصل است. و روزهایی می‌آید که فقط در "پستان به دهان گرفتن آموخت" خلاصه نمی‌شود؛ روزهایی که هیچ‌کس در هیچ کتابی در مورد آن‌ها ننوشته است. مهین به کلاس زبان می‌رود و برای نامزد ندیده‌اش نامه‌های عاشقانه می‌نویسد. شهلا گرفتار قسط و وام خانه دوخواه‌ای است که در محله خوبی خریده است و حالا که دیگر مهین هم می‌رود، می‌تواند با مامان یک جا زندگی کند.

امیر کوله‌پشتی‌اش را آماده می‌کند که به کوه پناه ببرد. از دست این زندگی پر از تق‌ونوق بچه، می‌گوید این زندگی تا حد مرگ کسلش می‌کند. اخم می‌کنم. بچه دارد شیر می‌خورد.

می‌گوید برای مردن که نمی‌رود. پنج روز می‌رود عَلم کوه و برمی‌گردد. تازه فکر ما را می‌کند که سفر به این کوتاهی می‌رود. والا الان پای کوه اورست بود. او یک پرنده مهاجر است که فعلاً توی قفس گرفتارش کرده‌اند. ولی دلش برای پرواز لک زده است.

می‌گوید «ولی تو خرس قطبی هستی. تو این زندگی را دوست داری. این بچه‌ها را تو به دنیا آورده‌ای. خدیجه خانم که نیاورده.»

برف می‌بارد. باید مایعات به خورد شادی بدهی که اسهال دارد و کمی هم تب. شاهین پشت سر هم سرفه می‌کند. بچه‌ها باید بزرگ بشوند. پرنده مهاجر این بار به طرف دماوند پرواز کرده است. مادر پیش تو است.

خرس قطبی حوصله‌اش سر می‌رود. از مراقبت مدام از بچه‌ها خسته می‌شود. از دیوارهای پوسته‌پوسته شده، از آبگرمکن خراب، از سوسک‌هایی که با هیچ سمی نمی‌میرند. از روزهایی که دیر به شب بدل می‌شود و از شب‌هایی که پر از گریه است. خرس قطبی سر بچه‌ها داد می‌زند؛ بی‌خودی.

شهلا می‌گوید «مادر که نیستی».

داد می‌زنم «نه خیر نیستم. مادر نیستم. گاوم. خرسم».

مامان می‌گوید «حالا چرا جنتی شدی. ما چه گناهی کرده‌ایم شوهرت گذاشته رفته».

شهلا می‌گوید «والله با این اخلاق، آن بیچاره حق دارد برود».

«آره من نمی‌توانم شوهرم را نگه دارم».

باز هم داد زده‌ام. مامان بلند می‌شود. بچه‌ها آستین‌اش را می‌گیرند.

«بمان».

مامان دلخور است «نه دیگر می‌روم. یک‌کم دیگر بمانیم مادرت عذر ما را می‌خواهد».

شاهین نمی‌داند عذر یعنی چه؟ ولی می‌داند که گناه از من است. گناهانم حالا دیگر یکی دو تا نیست. روی هم تلنبار شده و مثل لحاف خیسی آنقدر سنگین است که می‌خواهم آن زیر بمانم. من نه مادرم، نه زنم و نه دخترم. هیچم. از عهدۀ هیچ کدام از نقش‌هایی که به من داده‌اند، برنمی‌آیم. در نقش بچه هم هیچ بودم. حضورم معنایی نداشت. مادر مرا به عشق پسر به دنیا آورده بود و دختر از آب درآمده بودم. برای آقاجان یک پادوی کوچک خانگی بودم. مرا فقط وقت پاک کردن کتش از شوره سر، باد زدن منقل، آوردن زغال و گرفتن ناخن‌ها و درآوردن جوراب‌هایش

«این قدر تلخ نباش. بگذار همسایه‌ها بیایند و بروند. دل آدم این جا می‌گیرد. خانۀ قلبی‌تان باز بهتر بود».

بچه‌ها باید بزرگ بشوند.

«بالای سرشان عزا نگیر. هر کس نداند فکر می‌کند خدای ناکرده بچه‌ها ناخوش‌اند».

بچه‌ها باید بزرگ بشوند.

واکسن شادی را باید بزنی. شادی یکریز جیغ می‌کشد. شاهین می‌گوید «مامان، شادی را ببریم بازار بفروشیم، راحت بشویم».

شادی انگشتش را می‌خورد.

«فلفل بریز به انگشتش و این در را هم چفت کن. دزد بیاید هیچ‌کس خبردار نمی‌شود».

شاهین شب‌ها توی رختخوابش می‌نشیند و با صدای بلند گریه می‌کند.

«اگر فشارم بالا برود چکار کنم؟ نه ماشین نه آژانسی».

بچه‌ها باید بزرگ شوند.

شاهین گریه شادی را درآورده است و تنبیه می‌شود.

«زدی که زدی. بچه باکتک بزرگ می‌شود. این دیگر آبغوره گرفتن ندارد».

آبغوره گرفتن دارد. بچه باکتک بزرگ نمی‌شود. بچه با تحقیر بزرگ

نمی‌شود. قد می‌کشد ولی هرگز بزرگ نمی‌شود.

این‌ها را توی دلم می‌گویم.

شاهین می‌گوید «مامان، تو شادی را بیشتر از من دوست داری».

برف می‌بارد. خرس قطبی زیر لحاف خوابیده است. خرس قطبی

برای بچه‌ها قصه تعریف می‌کند. برایشان عدس می‌پزد و عصرها دم در

می‌برد تا توی کوچه بازی کنند.



می دید. بچه برای او مثل نقش روی قلیان بود. همیشه قلیان نقش دار را به قلیان ساده ترجیح می داد.

مهین پنجره ها را باز می کند. هوا گرم و آفتابی است.

«من پیش این فسقلی ها هستم تو برو بگرد. یک کم هوا عوض کن. خیالات راحت باشد. برو یک بستنی بخور. یک کاری بکن از این حالت دریایی. اینقدر بدعق نباش. خودت را توی آینه نگاه کن.»  
دوست ندارم خودم را توی آینه نگاه کنم.

## ۲۷

زنی که خیانت می کند می تواند هر چهره ای داشته باشد غیر از چهره ای که منیژه دارد. زنی که خیانت می کند نمی تواند متوجه همه باشد این طور که منیژه هست. زنی که خیانت می کند نمی تواند موی دخترش را ببوید و ببوسد این جور که منیژه می بوسد.

می گوید «چرا به خودت نمی رسی؟ چرا از این خانه دل نمی کنی؟ چرا خانه ما نمی آیی؟ خیابانی، پارکی؟»

می خندم و بشقاب بیسکویت را روی میز می گذارم.

«دیگ به دیگ می گوید رویت سیاه.»

خودش را به نشنیدن می زند.

«این جوری خیلی کسل و دلمرده می شوی.»

می گویم «می دانم ولی مرده با پارک رفتن زنده نمی شود. با آرایش

کردن هم زنده نمی شود.»

از دهانم می برد «با عاشق شدن شاید بشود.»

بفهمی نفهمی سرخ می شوم.

مشکوک نگاهم می کند. نمی دانم به من شک کرده است یا به خودش.

می گوید «عشق کجا بود.»

«مثل امیر حرف می‌زنی. امیر عقیده دارد عشق آدم‌ها را نجات می‌دهد ولی این جا هیچ‌کس نمی‌تواند کسی را نجات دهد. آدم‌های گرفتار و فلک‌زده با هم رابطه برقرار می‌کنند و اسمش را می‌گذارند عشق. ولی این بیشتر، هرزگی است تا عشق».

نوبت منیژه است که سرخ بشود.

«هرزگی نیست».

دل‌م می‌خواهد بدانم پس چیست؟

می‌خواهم برایش به جای چای، قهوه درست کنم. ولی اول می‌خواهم که رو کند.

برای به حرف درآوردنش می‌گویم «شاید هم همدلی است. همدلی‌های کوچک مثل سفرهای کوتاه».

یاد سفرهای خیالی خودم می‌افتم «سفر هم که نمی‌شود گفت. کمی دورتر از پارک رفتن است».

آه می‌کشد «نمی‌دانم».

حالا نوبت من است که شک بکنم. شاید منیژه چیزی را که من فکر می‌کنم مثل جواهری قایم کرده، ندارد. فقط شوهر مریضی دارد که قلبش سیاه و پر از سوءظن است.

در این صورت باید برایش قهوه درست کنم. همین کار را هم می‌کنم. آواز می‌خوانم و پابره‌نه توی آشپزخانه به این طرف و آن طرف می‌روم. منیژه پیش‌دستی را تا نزدیک صورتش آورده و به گل‌های آن خیره شده است. بچه‌ها بازی پرسروصدایی راه انداخته‌اند.

می‌گوید «یک جور پیش‌دستی است».

منظورش را نمی‌فهمم. به بشقاب توی دستش نگاه می‌کنم.

می‌خندد.

«او می‌رود. می‌دانی که می‌رود. تو زودتر این کار را می‌کنی، قبل از این که تنها بمانی و بازنده بشوی».

با پیش‌دستی خودش را باد می‌زند.

حس می‌کنم که نباید حرفی بزنم. اعتمادش ناقص است. ممکن است بترسد و مثل لاک‌پشت سرش را توی لاکش فرو کند. سرم را تکان می‌دهم و وانمود می‌کنم که او را درک می‌کنم ولی در واقع درک نکرده‌ام. برای همین چند دقیقه بعد می‌گویم «با منزل عوض کردن نمی‌شود. در منزل بعدی هم، همین گرفتاری‌ها را داری».

«تو از کجا می‌دانی؟»

راست می‌گویند. من از کجا می‌دانم؟ مگر چند بار منزل عوض کرده‌ام. از کجا می‌دانم در یک زندگی دیگر چگونه می‌شوم؟

دست می زنند و شادی مثل میمونی بالا و پایین می برد. بچه ها درخواست رقص دیگری می کنند «عمه اشرف».

میز را کنار می کشم تا جای بیشتری داشته باشم. بچه ها درس و مشق را ول کرده اند. خانه پر از سروصدا می شود.

امیر می گوید «می گفتی دلچک، بهتر بود.»

حالا ادا در آوردن را کنار می گذارم و مثل چند سال پیشم می رقصم. از تصور این که در جای غریبه و خاصی برقصم به شوق آمده ام. برای چند لحظه یادم می رود کجا هستم. با چنان چرخش و سرعتی رفته ام که دست هیچ کس به گردم نمی رسد.

یک باره می ایستم «یعنی من همانی شده ام که می خواستم؟»

شکل عروسکی با دست های گشوده شده ام که کوکش یکباره تمام شده و در همان حالت مانده است.

شاهین داد می زند «مامان باید برقصه».

بچه ها شلوغ می کنند. صدای ضبط را بلند کرده اند. خم می شوم و مثل وقتی که از حمام می آیم موهایم را به عقب و جلو تکان می دهم. از نو شروع می کنم و تندتر از پیش می رقصم.

## ۲۸

شادی مشق می نویسد «مامان، تو بزرگ که شدی، می خواهی چکاره بشوی؟»

می گویم «مداد را نخور».

ته مداد را از دهانش درمی آورد «خب، بگو».

«من بزرگ شده ام».

حالا مداد را لای انگشتان پایش گذاشته است.

«هر چه می خواستم بشوم، شده ام».

شادی مداد را از لای انگشتش رد می کند.

«مامان...».

چتری موهایش را کنار می زند.

«الکی نگو».

فکر می کنم «خب... می خواهم، می خواهم...».

یکدفعه از دهانم می پرد «رقاص بشوم».

امیر سرش را از روی روزنامه بلند می کند و نگاهم می کند. حرفم را

تکرار می کنم و می گویم شاهین نوار بگذارد که از حالا تمرین بکنم. بلند

می شوم و می رقصم. اول ادای مهین را درمی آورم. بچه ها می خندند.

«تو هم زندگی کن. اینقدر وابسته به من نباش. برایتان پول می فرستم. مواظب بچه ها هم باش.»

ساکش را می بندد و ترانه ای را سوت می زند. ترانه، دیگر برای من نیست. امیر می تواند از من صرف نظر کند ولی چرا من نمی توانم این کار را بکنم. نمی توانم. نمی توانم. از حالا بیچاره عصرهای طولانی بدون او هستم.

«آینده تاریک است؛ بسیار تاریک. تنها راه نجات، کار من است. آن هم وقتی که جوانم، نیرو دارم، انرژی دارم. راه دیگری نیست. باید بروم.»  
پرندۀ امیر قبل از خودش به باکو رفته و منتظر صاحبش است.

۲۹

«مامان، امیر می رود.»

«پرندۀ او رفته است. خودش هم دیگر نمی تواند بماند. باید دنبال پرندۀ اش برود. بگذار برود.»

مامان می گوید که هر کسی پرندۀ ای دارد. اگر پرواز کند و جایی بنشیند صاحبش را هم به دنبال خودش می کشد.

پرندۀ امیر در شهر باکوست. قبل از خودش رفته و منتظر اوست. باکو، اورست نیست. نزدیک تر است. با ماشین چند ساعت راه است.

«نامه می نویسم. تلفن می کنم. ماهی یک بار هم می آیم پیشتان.»

«نرو امیر. من نمی توانم. بچه ها کوچکنند.»

«به آینده شان فکر کن. فقط امروز که نیست. فردا ما نخواهیم توانست از پس ساده ترین نیازهایشان برآییم. دیگر از این فرصت ها گیر نمی آید. رفتن تنها راه نجات است.»

«این جا کار کن. شب ها بیا خانه.»

امیر بغلم می کند؛ بی حرف. انتخابش را کرده است. می دانم که پرندۀ اش قبل از او رفته و جلو متروی باکو منتظر اوست. او می خواهد پرواز کند. جاهای تازه ببیند. زندگی دیگری تجربه کند.

اگر ملافۀ مخصوص به خودش را نداشته باشد به راحتی می‌تواند از سفری که همه چیزش آماده است، صرف‌نظر کند.

«توی خانه که هستم می‌توانم مطالعه کنم. به حساب و کتابم برسیم. به اخبار گوش کنم به شرطی که همان لحظه مامان از توالیت بیرون نیاید آن هم با چند قطره روی ساق پا. باید خشک خشک باشد».

مثل این که خیلی خیره نگاهش می‌کنم. می‌گوید:

«ساق پا را می‌گویم. ساق پای خیس کلافه‌ام می‌کند. می‌توانی بفهمی آن چند قطره با زندگی من چه می‌کند؟ نمی‌دانی وقتی کلافه می‌شوم به چه روزی می‌افتم».

می‌دانم وقتی کلافه می‌شود با جوش صورتش آنقدر ور می‌رود که جوش از درآمدن در صورت او پشیمان می‌شود. جلوی آینه می‌نشیند و زیر ابروهایش را جوری برمی‌دارد که رنگ آن روشن‌تر از بقیۀ صورتش می‌شود. ناخن‌هایش را آنقدر سوهان می‌زند که به شکل خودنویسی بدون جوهر درمی‌آید.

به گوشه و کنار خانه سر می‌زند و باز هم از دستشویی و توالیت می‌گوید. امیدوار می‌شوم چون چیزی پیدا شده است که بتوان در مورد آن با شهلا حرف زد و شاید بشود در مورد امیر هم گفت. این که هنوز نتوانسته‌ام با رفتن او کنار بیایم. کانادا مثل باکو نیست که هر وقت خواست بتواند بیاید. کانادا آن طرف دنیا است و دنیا فقط برای پولدارها کوچک شده است. برای ما هنوز هم بزرگ است، خیلی بزرگ. دارم وارد جزئیات می‌شوم که شهلا غبغبش را می‌چرخاند و به طرف توالیت می‌رود. غبغب شهلا گوشت بی‌مصرفی نیست که از زیر چانه‌اش آویزان باشد. یک حرکت ظریف آن می‌تواند به تو حالی کند که صاحبش علاقه‌ای به داستان‌های احساساتی و پر آه و ناله ندارد و فقط تصمیم دارد در مورد دستشویی و توالیت حرف بزند.

## ۳۰

شهلا رژیم دارد. سالاد بدون سس و سبزی با شوید فراوان برایش می‌آورم.

از مهندسی خانۀ ما می‌گوید.

«توالیت دور از دید و بغل حمام ساخته شده. خوب است».

از همکاری‌های اداره‌اش می‌پرسم. ولی شهلا اصرار دارد از توالیت و دستشویی حرف بزند. از سیفونش می‌گوید و از جادار بودنش.

نمی‌شود از شهلا جلو زد. باید صبر کرد و پایه‌پای او پیش رفت.

«می‌شود یک توالیت فرنگی هم گذاشت».

شهلا برای هر چیز مراسمی دارد. آداب دارد. باید آن را اجرا کند بعد به مقصد برسد. گوش تیز کرده‌ام از آیین تازه‌اش سر دریاورم. همیشه آیین دارد. مامان می‌گوید:

«بچه هم که بود بشقاب مخصوصی داشت و خاله‌بازی‌هایش آنقدر تشریفات داشت که بچه‌ها خسته می‌شدند و مجبور می‌شد آخر بازی خودش از خودش پذیرایی کند. وقت خواب صد بار رختخوابش را جابجا می‌کرد».

هنوز هم کوتاه و بلندی بالش اهمیتی مثل مرگ و زندگی برایش دارد.



شہلا با هیچ چیز جهان کاری ندارد. احساسات آدم‌های دیگر هم تا آن جایی که بشود به شکل الگوهای خیاطی اش درآورد، توجہش را جلب می‌کند. شہلا الگو و آیین و آداب و برنامه و منطق دارد.

برای خواہر شہلا بودن، بایستی اول آیین او را قبول کرد. زمانی مؤمن دو آتشہ بود و زمانی طرفدار شدید هر نوع انتخابات آزاد و زمانی گیاهخوار. بعد از مرگ آقا جان از تمام آیین‌ها دست کشید. مرید هیچ مرادی نشد. مدت‌ها یک آدم بی‌خاصیت باقی ماند. ولی بی‌خاصیتی هم در دست‌های او تبدیل به یک جور کار شاق شد. برای نزدیک شدن به او داشتن خاصیت از هر نوعش، عیب و ایرادی تحمل ناپذیر بود.

«نمی‌توانم به تلویزیون نگاه کنم. همه حواسم به آن ساق پای خیس است. نمی‌توانم آرایش کنم و از اتاق با آن همه عطر و صابون بوی خوبی نمی‌آید. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد همه چیز را بیرون بریزم».

شہلا با زیرزمین این کار را کرد. یک روز سمسار آورد و تمام اثاث زیرزمین را بیرون ریخت. صندوقچه‌ها را با وجود دادو بیداد مامان به کهنه‌فروش محله داد و به جای آن‌ها قفسه فلزی خرید و بالای تخت آقا جان که حالا دیگر به زیرزمین منتقل شده بود، نصب کرد. داروهای آقا جان را روی آن چید. زیرزمین حالت یک بیمارستان صحرائی را پیدا کرد که میان سنگری در وسط میدان جنگ درست شده باشد. بعد هم خوشبوکننده‌ای خرید که هر روز مثل نوشتن شعار خطرناکی آن را با عجلہ به در زیرزمین می‌زد.

«توالت ما جلوی چشم است، درست بغل آشپزخانه».

انگار خانہ اش را ندیده‌ام.

«جایی که تلویزیون است و نمی‌شود کسی را که از در توالت بیرون

می‌آید، ندید».

و انگار که از چیزی چندشش بگیرد بدنش یک لحظہ لرزید.  
«پیری بد چیزی است. دلم می‌خواهد فقط تا روزی عمر کنم که اختیار تمام اعضای بدنم را داشته باشم و با افتخار و پاکیزگی تمام از در توالت بیرون بیایم».

شہلا در دستشویی را باز می‌کند و خریدارانه به داخل آن نگاه می‌کند.  
«دقت کرده‌ای شلنگ توالت کجا نصب شده و چقدر استفاده از آن آسان است. حتی یک بچہ هم می‌تواند خودش را به راحتی بشوید چه برسد به یک آدم بزرگ».

سرم را تکان می‌دهم و فکر می‌کنم در تمام عمرم به شلنگ توالت فکر نکرده‌ام.

شہلا می‌گوید که در توالت ما مثل توالت آن‌ها نیست که درش با اینکہ شیک است ولی به قدری باریک است که آن‌ها برای رفتن به توالت مکافات دارند و بیرون آمدن هم همین قدر دردسر دارد.

صورت و غبغبش را به طرف من برمی‌گرداند و می‌گوید «دیگر نمی‌توانم. مامان هم فهمیده است. دیگر نمی‌توانم».

«تورا کدام قبرستانی ببرد آخر؟»  
 مامان کلافه شده بود.  
 «آب دارد. تاریک نیست.»  
 گفتم «پارک؟»  
 تکرار کرد «پارک، پارک.»  
 گفتم یک بار دیگر تکرار بکنم.  
 «نه، نه این نیست. آبادانی است.»  
 مامان به بالشش کوبید.

«دراز بکش.»  
 آقا جان با ترس به مامان نگاه کرد و دست مهین را محکم تر گرفت.  
 «من باید بروم.»  
 مامان داد زد.  
 «برو، برو خلاصمان کن. برو. یالله بلند شو. برو به جهنم.»  
 آقا جان به تک تک ما نگاه کرد. سرسری بدون شناختن دقیق ما.  
 دهانش نیمه باز بود و دندانهای مصنوعی اش بیرون زده بود. چشمانش  
 تنگ شد. همه نگاهش می کردیم. داشت گریه می کرد.

۳۱

مامان گفت «دیگر نمی توانم.»  
 حریف آقا جان نمی شد.  
 آقا جان توی زیرزمین بند نمی شد. می خواست برود.  
 «می خواهم بروم از آن چیزهای سیاه دراز بخرم.»  
 مهین گفت: «من برایت نوشابه می خرم.»  
 «نه باید بروم آن جا.»  
 «آن جا کجاست؟»  
 اسم جایی که می خواست برود، یادش نمی آمد. گفت کمکش کنیم تا  
 یادش بیاید. اسم مثل چیز تندی به نوک زبانش خورده بود. زبانش انگار  
 می سوخت. به تته پته افتاده بود.  
 پایش را روی یک لنگه کفشش گذاشت و کتش را روی دوشش  
 انداخت.

«باید بروم آن جا.»  
 «آن جا کدام گوری است؟»  
 دست مهین را گرفت.  
 «مرا ببر.»

میدان پاساژی هست که چراغ‌هایش از دور معلوم است. دهانم را با گوشه شالم می‌پوشانم و به طرف صدا و نور می‌روم. راه که می‌روم دلشوره‌ام کم می‌شود. چه خوب است که آدم خیالش از بابت بچه‌ها راحت باشد و بتواند قدم بزند، حتی توی هوای به این سردی و توی این برف که زود گل‌وشل می‌شود. مدت‌هاست که تنها، پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام. بهتر نیست از همین جا برگردم؟ نه بر نمی‌گردم.

من چسبم. مامان نجسب است. این را آقا جان به او می‌گفت «خوشگل ولی نجسب».

هیچ وقت به چیزی نجسبید. نه به آقا جان نه به خانه، نه به بچه‌ها. وقتی کنارش می‌نشستیم، کلافه می‌شد.

«روی من لنگر نینداز. بکش کنار».

دوست داشت توی خیابان تنها راه برود. توی حمام ما را روی سکو می‌نشاند و سفارش‌مان را به حمامی می‌کرد. خودش تو می‌رفت و بعد یکی یکی ما را صدا می‌زد. وقتی آقا جان نبود رختخوابش را کمی دورتر از ما پهن می‌کرد وقتی هم بود آن را با فاصله از تشک آقا جان می‌انداخت. سوار اتوبوس که می‌شد از تماس بدنش با زن‌های دیگر بدش می‌آمد.

حالا توی میدان هستم. مثل همیشه شلوغ نیست. چند زن آرایش کرده جلو ویترونی ایستاده‌اند. حرف می‌زنند و می‌خندند. توی پاساژ گرم است و مغازه‌ها پر نوراند. از پله برقی بالا می‌روم و از پله‌های پشتی پایین می‌آیم. توی شلوغی راه می‌روم و مجبور می‌شوم آهسته حرکت کنم. ترس بیرون پاساژ جا مانده است.

همه زنده‌اند. راه می‌روند، حرف می‌زنند و می‌خندند. کسی توجهی به من نمی‌کند. وارد مغازه‌ای می‌شوم و کلاه لیمویی بچگانه‌ای را قیمت می‌کنم. صورتم گرم شده است. همه دارند زندگی می‌کنند. فقط من

## ۳۲

«تو چسبی، چسب».

من انتظار می‌کشم. وقتی امیر می‌آید به او می‌چسبم.

«بمان. دیگر نرو. نمی‌توانم».

امیر، پیرانژی است و بشاش. تندوتند صورتم را می‌بوسد.

«یک روز شماها را هم می‌برم».

«حالا بپر».

التماس می‌کنم. امیر عصبی می‌شود.

«اینقدر به من نجسب. تنگ دلت بنشینم که چه؟ که از گرسنگی بمیریم؟ نمی‌بینی به کجا داریم می‌رویم؟ کور شده‌ای؟ روزهای وحشتناکی در پیش داریم. روزهای وحشتناک و تاریک».

از خانه بیرون می‌روم. اگر بمانم از خودم، از او، از خانه و حتی از بچه‌ها بیزار می‌شوم. شیر و غذای بچه‌ها را کنار می‌گذارم و سفارششان را به امیر می‌کنم. باید بچنیم. هوا دارد تاریک می‌شود. بچه‌های چسبی‌ام با نگاه دنبالم می‌کنند. امیر باید حواس آن‌ها را پرت کند تا بتوانم از در بیرون بروم. ولی شادی متوجه می‌شود و جیغ می‌کشد.

از شب قبل یکریز برف می‌بارد. هوا تاریک شده است. از چند کوچه که بگذرم به خیابان اصلی می‌رسم. خیابان اصلی روشنایی دارد و توی

مرده‌ام. چون جایی برای رفتن ندارم. مجبورم توی آن خانه تنها بمانم. با بچه‌هایی که از هیچ چیز خبر ندارند. فقط شیر می‌خواهند. غذا می‌خواهند. لباس تمیز می‌خواهند. اسباب‌بازی می‌خواهند.

در خیال امیر را از خانه دور می‌کنم. او باید برود؛ به خاطر آینده. خودم را در مرکز خانه قرار می‌دهم. اما من باید بمانم. نمی‌شود با دو بچه کوچک به جای غریبه رفت و آواره شد. پس باید ماند.

ولی شب دیر می‌آید و روز برای تمام شدنش قاعده و قانون نمی‌شناسد. امیر به دنبال آینده می‌رود. اعتباری نیست. ممکن است آن را با خودش بیاورد و ممکن است از آوردن آن پشیمان شود. گذشته ویران است و کمک نمی‌کند. خانه فقیر است و بوی تب‌بر و شیر بچه می‌دهد. روی فرش پر از اسباب‌بازی است. باید ریزه‌هایش را جدا کرد. ممکن است شادی توی دهانش بگذارد.

از پاساژ بیرون می‌آیم. دیر شده. برف همچنان نرم‌نرم می‌بارد. مردی لبو می‌فروشد. بخار از لبوهای قرمز بلند است. دوروبر میدان پر از وانت است. وانت‌هایی پر از نارنگی و لیموشیرین و پرتقال. میدان را دور می‌زنم و توی کوچه می‌پیچم. صداها دور شده و توی کوچه ساکت و تاریک است. فقط سفیدی برف است و روشنایی چند چراغ. مواظب هستم ولی پایم لیز می‌خورد و می‌افتم. کسی توی کوچه نیست. باید بلند شوم. کمرم درد گرفته است. برف‌ها را چنگ می‌زنم و اشکم درمی‌آید. آن همه نور و رنگ و صدا هم نتوانسته است چیزی را از دلم درآورد که حالا دارم آن را مثل غذای هضم نشده بالا می‌آورم. حالا می‌فهمم چرا این وقت شب بیرون آمده‌ام. آمده‌ام تا تنها باشم و در تنهایی صدای خودم را بشنوم که قسم می‌خورم. قسم می‌خورم که دیگر چسب نباشم. قسم می‌خورم هرگز زن چسبی نباشم. بلند می‌شوم و به طرف خانه می‌روم.

### ۳۳

دو روز است که کیسه امیر خالی است. نه ماجرا دارد نه خبر. شامش را می‌خورد و زل می‌زند به صفحه تلویزیون. حرف می‌زنی گوش نمی‌دهد. سؤال هم می‌کنی، جواب نمی‌دهد. روز سوم، به بهانه کوچکی شادی را می‌زند و سر من داد می‌زند که توی این گرانی خرج می‌تراشم. نوبت من است که بلند شوم و بگویم کدام پول؟ کدام خرج؟ و بگویم ماه‌هاست که با همین لباس کهنه‌ها سر می‌کنم و صدایم در نمی‌آید.

«به من بگو کدام لوازم آرایش را خریده‌ام؟ کدام کیف و کفش را خریده‌ام؟ برای بچه‌ها چه چیزی خریده‌ام؟»

نوبت من است ولی نوبتم را به او می‌دهم تا حرف بزند. تا باز هم غر بزند. داد بکشد. شاید از لابلای حرف‌هایش بفهمم چه اتفاقی افتاده است. ولی او حرف نمی‌زند. چطور می‌توانم به دنیای او سرک بکشم؟ به بچه‌ها اشاره می‌کنم ساکت باشند. باید فضا را آرام کرد. باید کاری کرد امیر خودش به حرف بیاید. رختخواب‌ها را پهن می‌کنم. به بچه‌ها می‌گویم بی سروصدا سرجایشان بروند. صدای تلویزیون را کم می‌کنم و بالای سر امیر می‌نشینم. به روی شکم خوابیده است. شانه‌هایش را مشت‌ومال می‌دهم. عصرها امیر وعده پول و تفریح و پارک به بچه‌ها

می دهد تا این کار را برایش بکنند. چشمانش بسته است. فایده ندارد. خوابیده است.

فکر می کنم چقدر احمقم که فکر می کنم از همه چیز امیر باخبرم. که او را مثل کف دستم می شناسم. که زندگی او چیزی ندارد که از آن سردرنیاورم. صورت این مرد خسته و عبوس باز هم ناآشنا تر می شود. درست مثل وقتی که آقا جان بعد از یک روز گم شدن می آمد و دیگر شبیه مردی که از خانه بیرون رفته بود، نبود. هیچ جوری نمی شد فهمید که در آن روز چه اتفاقی برای او افتاده است. روز چه جور گذشته است و او در طول آن روز چه جور آدمی بوده است.

امیر غریبه است و غایب. هر چه هست نمی توانست امروز آدم خوشبختی بوده باشد. اگر بود سهمی از آن نصیب ما هم می شد. آقا جان هم وقتی به خانه می رسید مثل تاجری که همان لحظه خبر ورشکستگی اش را شنیده باشد، عاجز و خالی در چارچوب در ظاهر می شد.

کنار امیر دراز می کشم. حالا نه برایش زخم، نه مادر، نه خواهر. هیچ ربطی به هم نداریم. نور سرد و سفید تلویزیون مثل نورافکنی از خط دشمن به رویمان افتاده و دنبال شناسایی ماست که مثل دو غریبه روی قالی افتاده ایم. به امیر می چسبم و شانۀ هایش را محکم می گیرم. برمی گردد و توی خواب بغلم می کند. حالا نه او شوهر است نه من همسر. نه او مرد است نه من زن. دو آدمیم تنگی هم و پناه گرفته در هم.

## ۳۴

شهلا، مهین و مامان می خواهند بروند. بعد از ظهر آمده اند و حالا شب است. اول شب، کمی بعد از غروب. شاهین به بازوی مهین آویزان است «مرا هم ببر».

شادی انگشتش را می خورد. مامان بدن سنگینش را بلند کرده و پیراهنش را مرتب می کند «اگر می ترسی بمانم».

«نه، نه نمی ترسم».

مهین به شاهین می گوید «برو لباس هایت را عوض کن، بیا برویم». شهلا دم در این پا و آن پا می کند و کفش هایش را برق می اندازد. عجله دارد. باید به کار هایش برسد.

می گوید «نمی شود. بهانه مامانش را می گیرد. نصف شب نمی توانیم او را برگردانیم».

مهین می گوید «شاهین که بچه نیست. یک مرد است».

می گویم «مهین جان، نمی خواهد. بردن و آوردنش مکافات دارد». شاهین گریه می کند.

«تو را ببریم، مامانت تنها می ماند».

این را مامان می گوید.



شاهین گریه می کند. مامان از کیفش پول درمی آورد. شاهین پول را پرت می کند.

مامان می گوید «خیلی خب، برو لباس هایت را عوض کن بیا». شاهین کشوی لباسش را بیرون ریخته است. «مامان جوراب من کو؟»

یک لنگه جورابش را نصفه نیمه پوشیده و لنگه دیگر توی دستش است. به من نگاه نمی کند. خجالت می کشد از این که دارد می رود. توی حال می آید. فکر می کنم سقف اتاق زیادی بلند است و نور آن کم. سایه های لوستر روی دیوارها افتاده است. شیر آشپزخانه چکه می کند. شادی دست مرا محکم گرفته است.

می گویم «شاهین جان، خودم فردا می برمتان بیرون».

شاهین اتاق ها را می گردد. دستشویی را هم. از راه پله نگاه می کند. هیچ کس نیست. از پنجره نگاه می کند. قدش نمی رسد که خم بشود و ته کوچه را ببیند. به اتاق برمی گردد. با لگد به در بسته می کوبد و فریاد می زند «بی شرف ها».

## ۳۵

لرزه های این زندگی را احساس می کنم. بوی جدایی را می شنوم. زندگی عوض خواهد شد. ممکن است هر کاری بکنیم و نتوانیم همگی دور هم جمع بشویم همانطور که حالا شده ایم. آش می پزم. آش، امیر را به یاد مادرش می اندازد. مادری که در دو کلمه جا می گرفت؛ فداکار و زحمتکش. ولی مادر من توی هزار کلمه هم تعریف نمی شود. برای شاهین و شادی کتلت و ماکارونی درست می کنم. همه باید از سر سفره سیر و راضی بلند شوند. همه باید از غذا خوردن لذت ببرند. مگر تمام تلاش آدم ها به خاطر داشتن چیزی نیست که ما داریم؛ غذای کافی و با هم بودن.

در خانه مان جشنی است که فقط من از آن خبر دارم. جشن برای حفظ این لحظه. لحظه ای که احتمالاً فردا نخواهد بود. لرزه را زیر پایم احساس می کنم. بوی جدایی را می شنوم.

با حوصله به جوک های بی مزه شاهین گوش می کنم. شادی هم نمی خواهد عقب بماند «پسری روی دست هایش راه می رفت. یک نفر گفت چرا روی دست هایت راه می روی. گفت آخر پدرم گفته حق نداری پا توی خیابان بگذاری».

شاهین می گوید «هرهر خندیدم!»

ولی من هرهر می‌خندم. این زن و مرد کوچک که کم مانده است یکدیگر را بزنند مرا غرق در لذت می‌کنند و امیر نمی‌داند چرا هوس می‌کند جوکی را که واقعاً خنده‌دار نیست تعریف کند و نمی‌داند چرا سربه‌سر بچه‌ها می‌گذارد. نمی‌داند چرا با شاهین همدست می‌شود تا شادی را دست بیندازد. من حالا باید نقش همیشگی‌ام را ایفا بکنم و به کمک شادی بروم و بگویم اینقدر بدجنس نباشند. امیر و شاهین لج می‌کنند و هیولای واقعی می‌شوند و خنده‌های بلندتری می‌کنند. امیر و شاهین و شادی نمی‌دانند در جشنی شرکت کرده‌اند که من ترتیب داده‌ام. این جشن زندگی است و تنها من که سر سفره ریسه رفته‌ام گذشتن لحظه لحظه آن را احساس می‌کنم.

## ۳۶

امیر در نامه‌هایش از مردم آذربایجان می‌نویسد؛ از باکو، از بلوارها و مترویش، از موزه‌ها و مجسمه‌ها و کتابخانه‌هایش می‌نویسد. در جواب نامه‌ها از وضع هوا می‌نویسم و اخبار روزنامه‌ها و اتوبان‌هایی که شهرداری در حال ساختن آنهاست. از سوپرمارکتی که تازه باز شده است و از لوله‌کشی گاز و میدان تره‌بار می‌نویسم.

یک روز در میان با بچه‌ها به میدان تره‌بار می‌رویم. رفتن به میدان تره‌بار یک سفر است. رفتن به بازار یک سفر است. رفتن به خانه شهلا در آن سر شهر یک سفر است. کیفم را از آذوقه راه پر می‌کنم؛ شربت آب‌لیمو، میوه، شکلات. بچه‌ها می‌توانند تا به مقصد برسیم صد تا سؤال بکنند. می‌توانند هر قدر دوست دارند و راجی کنند. می‌توانند یکدیگر را دنبال کنند و حتی سنگ جمع کنند. می‌توانند بلال بخواهند یا بستنی.

شادی برای امیر نقاشی می‌کشد. شاهین چند خط می‌نویسد و من بعد از سلام و احوال‌پرسی پیغام صاحبخانه را برایش می‌نویسم. «مهلت تمدید نمی‌شود. خانه را خودمان لازم داریم. تا آخر ماه باید خالی شود.»

پانزده روز بعد خانه دیگر خانه نیست. انباری است با کارتن‌های پر و

روی هم چیده شده. با اسباب و اثاثیۀ بسته‌بندی شده. زندگی تعطیل است. باید دنبال خانه گشت. باید از این جا رفت.

امیر نمی‌تواند کارش را ول کند و بیاید. بچه‌ها باید راه بیایند. «خسته شدم مامان».

راه رفتن خوب است. همیشه خوب بوده است. همیشه به درد می‌خورد. وقتی که فقیری و کرایۀ تاکسی گران تمام می‌شود. وقتی که ثروتمندی و چربی‌های بدنش با راه رفتن آب می‌شود. اگر بخواهی فکر کنی می‌توانی راه بروی. اگر هم بخواهی از فکر خالی بشوی باز هم باید راه بروی. برای احساس کردن زندگی در شلوغی خیابان‌ها باید راه بروی و برای از یاد بردن آزار و بی‌مهری مردم باز هم باید راه بروی. وقتی جوانی. وقتی پیری. وقتی هنوز بچه‌ای. هر توقف یعنی یک چیز خوشمزه. و برای توقف بعدی باید راه رفت.

بچه‌ها جلوتر از من راه می‌روند. خسته که می‌شوند، عقب می‌مانند. وقتی هر سه سرحالیم دست توی دست هم راه می‌رویم.

آقا جان همیشه جلوتر می‌رفت. مامان با بچه‌ها عقب می‌ماند. شهلا مرا می‌کشید و مهین می‌خواست دورتر از همه بازی‌بازی راه برود. پپرد. تماشا کند. پشت کت آقا جان تنها هدف من بود. می‌ترسیدم بدون نگاه کردن به آن گم بشویم.

ولی امیر مثل او نیست. از تنها راه رفتن حوصله‌اش سر می‌رود. دوست دارد در کنارش باشم تا دو کار را هم‌زمان انجام دهد. امیر همیشه با یک تیر صد نشان می‌زند. یک تیر حیف است به یک نشان بخورد. وقتی غذا می‌خورد به تلویزیون هم نگاه می‌کند. خانۀ فامیل که می‌رود سر راه چند تا کار دیگر هم انجام می‌دهد. حالا چکار می‌کند؟

خودآزاری‌ام، بهانه گیر آورده و چه‌چه می‌زند؛ امیر شانه‌به‌شانه یک

زن در پیاده‌روهای باکو که می‌گوید عریض و تمیز است، راه می‌رود. صبر می‌کنم درد شدید حسادت مثل جریان الکتریسته از سراسر تنم عبور کند. از نو به تصویری که ساختم و حالا آنقدر شفاف است که به حقیقت می‌ماند نگاه می‌کنم. آفتاب باکو روشن و سخاوتمند است و درختان کنار خیابان‌هایش بسیار بلند.

بیشتر از این جلو نمی‌روم. صحنه را همین جا نگه می‌دارم تا انتقامم را بگیرم و به آشناترین نوع آن چنگ می‌اندازم. مردی در کنارم خلق می‌کنم و شروع می‌کنم به گفتن از خانه‌هایی که دیده‌ام. بنگاه‌هایی که رفته‌ام. کارت‌های رنگی زیادی را از توی جیبم در می‌آورم و نشان می‌دهم. «این‌ها کارت‌های آژانس‌های مسکن است».

از قیمت‌های بالا هیچ دل خوشی ندارم. چقدر گران. و آن وقت ما باید دنبال خانه‌ای بگردیم که حتماً طبقه همکف باشد تا بچه‌ها بتوانند بدوند. چانه‌ام گرم شده و تازه می‌فهمم در مورد یک مسئله پیش‌پاافتاده چقدر می‌شود حرف زد. به دوروبرم نگاه می‌کنم. بچه‌ها عقب مانده‌اند. از مرد خبری نیست.

ناامیدانه به خودم می‌گویم اگر او در آن خیابان نزدیک مترو با زنی لحظه شادی داشته باشد هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند آن را خراب کند. مغزم مثل آبکشی با سوراخ‌های گشاد شده است که فکر و خیال چندتا چندتا از آن عبور می‌کنند و به ذهنم هجوم می‌آورند. نمی‌توانم به ترتیب به چیزی فکر کنم. در آن واحد می‌روم و می‌مانم. می‌بخشم و انتقام می‌گیرم. راه می‌روم و می‌ایستم. در نهایت یک خیال سمج‌تر از بقیه است؛ خیال زن و مرد عاشق.

ولی من یاد گرفته‌ام چطور از پس خیال برآیم که مثل پروانه‌ای دوروبرم چرخ می‌زند و با بال‌هایی که هر لحظه به رنگی در می‌آید جلو چشمم

جولان می دهد. بی حرکت می مانم تا نزدیکم بیاید. صبر می کنم نزدیک و باز هم نزدیک تر شود. بعد با چشم هایی که هر دو، تا نزدیکی تیغۀ دماغم قیل خورده اند به هسته ملخ مانندش زل می زنم. جستجو نتیجه می دهد؛ در خانه جدید هستیم.

چند روز گذشته است و من هنوز جای دلخواهم را در مکان تازه پیدا نکرده ام. همیشه این کار یک یا دو روز وقت می برد. یک بار همان لحظه اول پیدا کردم. ولی حالا چند روز گذشته است و هیچ گوشه خانه با من آشنا نیست. مهربان نیست. از این اتاق به آن اتاق می روم. چیزی را جابجا می کنم و به نظرم می رسد خانه در جای خود قرار نگرفته است.

اتاق خواب مرتب است؛ تخت و آئینه و کمد. می خواهم به بالش تکیه دهم. این کار را می کنم ولی تازه می فهمم که نمی توانم به امیر فکر کنم. به باکو به آینده. به هیچ چیز نمی توانم فکر کنم. بعضی وقت ها این کار، خیلی ساده تقصیر آشپزخانه است که کوچک است و بعضی وقت ها تقصیر اتاق که جای خالی برای تکیه دادن به دیوارهایش نیست. بعضی وقت ها تقصیر دستشویی است که تهویه اش صدای وحشتناکی دارد. همه را امتحان می کنم. گوشه های خانه را امتحان می کنم. باید چیزی جابجا بشود.

شاهین نمی تواند اولین نامه ای را که امیر برایش نوشته، بخواند. نامه به دست دنبال من راه افتاده است و من باید خواندنش را اصلاح کنم.

«آرمان نیست. آرمان است.»

یکی شاهین می خواند یکی من.

«هدف.»

به شاهین می گویم بگذارد برای بعد.

«سرافرازی.»

کلمه های او مثل سنگی است که از پشت به سرم می خورد.

«تلاش و کوشش.»

سرم سنگین شده است. روی زمین وسط اتاق نشیمن دراز می کشم. احساس می کنم توی چرخ فلکی افتاده ام و می چرخم. فکر می کنم رؤیای من معیوب است. مثل آن بلور ترک برداشته است که حیفم آمد توی سطل آشغال بریزم ولی می دانم که دیگر به درد نمی خورد. چرخ فلکی که در آن هستم نمی تواند مرا جای دوری ببرد. می چرخم و می چرخم و در جای اولم هستم.

«چی شده مامان؟»

می گویم «هیچ چی. کمی استراحت کنم بلند می شوم.»

ولی دلم می خواهد بگویم «مرده شور این خانه را ببرد.»

است و لزج. هوا گرم است. خیلی راه آمده‌ام تا بتوانم توی استخر شنا کنم. می‌خواهم تنم را خیس کنم ولی حتی یک قطره آب نیست. زن‌های چاق سرشان پایین است و در سکوت سبزی پاک می‌کنند. داد می‌زنم آب. لب‌هایم خشک شده است. چشمانم را باز می‌کنم. بچه‌ها چند تا لحاف رویم انداخته و کنار پایم به خواب رفته‌اند.

## ۳۷

تب دارم. مامان قرار بود بیاید ولی نیامده است. پاهایش بدجوری درد می‌کند. شهلا چند بار تلفن می‌زند و می‌گوید که باید به دکتر بروم. می‌گوید نباید می‌گذاشتم امیر برود و در باکو برای خودش بگردد و من این جا با دو بچه بمانم. چیزی نمی‌گویم.

آخر شب بدنم آتش می‌گیرد. مامان نیامده است. تلفن دیگر زنگ نمی‌زند. شاهین و شادی بالای سرم نشسته‌اند. می‌گویم نمی‌توانم بلند شوم باید خودشان بروند از یخچال چیزی بردارند و بخورند.

چشمانم را می‌بندم. وقتی باز می‌کنم همه جا مرتب است. بچه‌ها خانه را جمع و جور کرده‌اند. شاهین حوله‌ای خیس آورده و روی پیشانی‌ام می‌گذارد. شادی جوراب‌هایم را به زور درمی‌آورد. شاهین از او می‌خواهد جوراب را ول کند یک لیوان آب بیاورد. دست‌های کوچک آن‌ها روی بدنم حرکت می‌کنند. خیلی آهسته با هم حرف می‌زنند و مواظب هستند که بیدار نشوم. می‌لرزم.

به استخری رفته‌ام که آب ندارد. می‌گویم من برای شنا آمده‌ام پس چرا آب نیست. زن‌های چاقی با لباس دورتادور استخر نشسته‌اند و جوابم را نمی‌دهند. سبزی پاک می‌کنند و به ته استخر می‌ریزند که حالا سبز شده



## ۳۸

امیر می‌گوید «خیلی چاق شده‌ای مثل بوقالو. از دخترهایی که قلمی اند و توی خیابان راه می‌روند خوشم می‌آید؛ باریک و ظریف».

می‌خندم. به پوست بازویم دست می‌کشم. لطیف و نرم است. باید دستم روی بازویم بماند و آن را لمس کند. وقتی دستم را برمی‌دارم فکر می‌کنم پوست یک کرگدن را دارم. پوست کلفت یک کرگدن را که ضربه‌ها روی تنش مثل نوازشند.

می‌خندم.

ازدواج اگر دوام بیاورد، پوست زن شروع می‌کند به کلفت شدن. ظاهراً حساس و لطیف است ولی کلفت شده است. این زن نه غش می‌کند نه بیهوش می‌شود. نه شب و روز غصه می‌خورد. نه زمین را چنگ می‌زند. نه شبها گرسنه می‌خواهد و نه می‌خواهد خون دخترهای قلمی را بریزد.

می‌خندم.

خنده‌ام عصبی نیست. خنده‌ام از سر خوشحالی است. خوشحالی داشتن چیزی که هر زنی را ثروتمند می‌کند؛ اعتماد به نفس.

سکوت‌م او را جری‌تر می‌کند ولی پوست کلفت او هم نازک‌تر شده است. جوری که قاه‌قاه شاد من از پوست تنش عبور می‌کند و به قلبش می‌رسد.

«به چی می‌خندی گامبالو؟»

## ۳۹

ممکن است شکم من بزرگ‌تر از این که هست بشود. ممکن است باسن مهین بزرگ‌تر از آنچه هست بشود. ممکن است روزی خودمان را در آینه ببینیم و دلمان بشکند از دیدن صورت خودمان. ممکن است مهین دیگر نتواند تندو فرز برقصد و ممکن است من روزی بی‌حوصله‌تر از این که هستم بشوم و به سرنوشت بگویم من تسلیم هستم هرکاری دوست داری بکن.

برای همین شهلا وادارم می‌کند در پیاده‌روی‌های مهین شرکت کنم. برای این که ممکن است همه این بلاهای بد به سرمان بیاید. در پیاده‌روی‌های گاه‌به‌گاه است که می‌فهمم شانه به شانه هم رفتن نگرانی را از آدم دور می‌کند. می‌گویم «گور پدر باسن و شکم».

با صدای بلند فکر می‌کنم «این روح ماست که احتیاج به هوا دارد». مهین اعتراض دارد «ولی نه هوای اینجا که کثیف است. آلوده است. پر از سروصداست. می‌دانی دلم چه می‌خواهد؟» مهین خواسته‌هایش را نمی‌گوید، اجرا می‌کند. حالا دستش را گشوده «هوای تمیز».

به یک نوع رقص می‌ماند. دستش به زمین نزدیک می‌شود.

«زمین تمیز خیس از باران».

بازوها به جلو کشیده می شوند.

«و یک دوچرخه».

حالا دارد دوچرخه سواری می کند. من هم عقب مانده ام. بچه هم که بود فرّاتر از آن بود که در دست های هر کس و ناکسی قرار بگیرد. لیز می خورد و در می رفت.

«خانم ورزشکار، پس من چی؟»

«تو را می خواهم چکار؟ یک Darling لازم دارم».

مرد قوی هیکلی از کنارمان رد می شود. آهسته می گویم «بیا این هم Darling».

مهین می گوید من زنی هستم که هیچ رویایی ندارد و از این بابت برایم متأسف است.

ولی من ول کن نیستم «پس کدام یک؟»

و به صورت تک تک مردهای پارک نگاه می کنم. ولی عشق مهین شباهتی به هیچکدام از این آدم ها ندارد. عشق او نه آروغ می زند، نه خودش را می خارانند، نه زلزل نگاه می کند و نه فحش می دهد. فقط در کنارش دوچرخه سواری می کند. صبر می کنم تا Darling از دوچرخه پیاده بشود. بالاخره باید دوچرخه ها یک جایی بایستند.

مهین می گوید «حالا به رویم لبخند می زند و می پرسد عزیزم خسته

شدی؟»

«ولی به نظر من لبخند می زند و می گوید "عزیزم شام چه داریم؟" و

این صدایی که می شنوی صدای قلب عاشقش نیست. کمی پایین تر، با اجازه ات، صدای روده های خالی اش است».

بعد از شام پلک های Darling سنگین می شود و خمیازه ای به گشادی عکسهای مطب دندانپزشکی می کشد. یادآوری می کنم این کار یک حُسن

دارد. یادت می اندازد که Darling یک دندان پوسیده دارد که خرج آن را باید از حقوق اول برج کم بکنی.

مهین می گوید «بیچاره، تو صدای خمیازه می شنوی و من صدای موسیقی ملایم بعد از شام».

«ولی ظرفها، ظرفها عزیزم، ظرفها».

مهین می گوید «خفه شو، بدجنس حسود. خدا به داد امیر برسد. همه

چیز را به گند می کشی».

می گویم «دلم می سوزد. نمی خواهم توی اعلامیه ترحیمات بنویسند

جوان ناکام».

قدم هایش را تند می کند «من هم دلم برای تو می سوزد که زندگی را در

همین حد می بینی و همین حد هم نصیبات می شود نه بیشتر».

بالشی می آورد و به بچه‌ها می‌گوید ساکت باشند و الا یک آقای این پایین است که می‌آید و بهشان آمپول می‌زند. بچه‌ها خوابشان نمی‌برد. می‌خواهند راه بروند. شادی زیر مبل می‌رود. شاهین حوصله‌اش سر رفته است و تق می‌زند.

حالا توی خانه هستم. به خودم می‌گویم آنقدر توی این خانه می‌مانم که بچه‌ها بزرگ بشوند. دیگر هیچ جا نمی‌رویم. توی همین چهاردیواری می‌مانیم. سه نفری. انگار برای اولین بار است که با واقعیت زندگی‌ام روبرو می‌شوم. انگار تنها امشب قادر هستم مزخرفاتی مانند زندگی مشترک و کانون گرم خانه و کوفت و زهرمار را دور بریزم و تعریف‌های خودم را ابداع کنم. این زندگی من است و این دو بچه تنها مال من هستند. حالا تمام مسئولیت فقط به عهده خودم است که چه جوری ادامه دهم. از پس فشار دردی سنگین اشک‌هایم را پاک می‌کنم. احساس می‌کنم قوی شده‌ام.

## ۴۰

بچه‌ها را می‌خوابانم. به دیوار تکیه می‌دهم و پاهایم را دراز می‌کنم. انگار نه از خانه شهلا که از سفر دورودرازی برگشته‌ام. پشتم درد می‌کند و ذهنم شلوغ است. کاری از دستم بر نمی‌آید جز برگشتن و زندگی کردن دوباره با آنها.

کهنه شادی را عوض می‌کنم. شهلا چشمش به دست‌هایم است که خوب آب کشیده باشم. پشت سر شاهین راه می‌رود و آشغال‌های روی فرش را با کف دست جمع می‌کند. بچه‌ها را کنار دستم می‌نشانم که روی میزها را لک نکنند. با کف دست به در نکوبند. به تلفن دست نزنند. با کارد و بشقاب سروصدا نکنند. شادی دوست دارد روی مبل‌ها راه برود و هر بار روکش آن‌ها را می‌اندازد. کف صاف آشپزخانه، شاهین را ذوق‌زده می‌کند و می‌خواهد روی آن سر بخورد.

می‌خواهم در درست کردن غذا به مامان و شهلا کمک کنم. می‌گویند بهتر است مراقب بچه‌هایم باشم که خرابکاری نکنند. وقت ناهار مواظبم که قاشق ماست را توی سفره نگذارند. برنج‌ها را پخش نکنند. لیوان را محکم با دستهایشان بگیرند.

مامان می‌گوید «بچه‌ها را بخوابان، یک چرت بزنی».

مامان می‌گوید «شکر خدا، پول هم که دارد».

شهلا می‌خندد «گذاشته‌ام برای روز مبادا».

مهین به دماغش چین می‌دهد.

«روز مبادا دیگر چه روزی است».

«یک روز گرفته و ابری است. ممکن است در این روز کسی بمیرد».

مامان زیرلب می‌گوید «خرج کفن و دفنم را خودم دارم مادر».

مهین صدایش را بلند می‌کند «اگر کسی در آن روز بمیرد، دیگر روز

مبادا نیست. روز عزا است. می‌شود بفرمایید در روز عزا چه استفاده‌ای

می‌شود از پول کرد؟»

«ممکن است روزی باشد که فقط پول جلوی اتفاقی را بگیرد.

نمی‌دانم، خلاصه باید روزی باشد که من بتوانم از پس اندازم بگذرم. چون

دیگر فردایی بعد از آن نخواهد بود که نگرانش باشم».

شاهین نظرش عوض شده است.

«تفنگ نمی‌خواهم. یک قایق بادی می‌خواهم».

مهین ابروهایش را به شیوۀ خودش به هم نزدیک می‌کند و کاری

می‌کند که دهانش کوچک و قشنگ بشود.

«تو چی خوشگل خانم؟»

شادی به شاهین نگاه می‌کند. شاهین نخودی می‌خندد. می‌داند که

شادی نمی‌داند قایق بادی چیست. شادی انگشت شستش را از دهانش

درمی‌آورد و می‌خندد «بادکنک».

همه می‌خندند. مهین به من نگاه می‌کند

می‌گویم «هیچ».

«تو هم خیلی جدی گرفتی. حالا یک چیزی بگو».

شاهین از گردنم آویزان می‌شود «مامان، یک چیزی بگو».

## ۴۱

مهین شادی را به سینه می‌چسباند و جیغش را درمی‌آورد. بعد بلند می‌شود و با آنها وسطی بازی می‌کند. شهلا می‌خندد «خرس گنده».

مامان به مهین نگاه می‌کند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. مهین این روزها آواز می‌خواند. خرید می‌کند. انگلیسی حرف می‌زند. نامه می‌نویسد. لیست چیزهایی را که باید ببرد، تهیه می‌کند و حالا رو به بچه‌ها کرده است.

«فسقلی‌ها چی دوست دارند خاله از خارج برایشان بفرستد؟»

شاهین می‌گوید «تفنگ».

شادی می‌گوید «من هم تفنگ».

شاهین تند می‌گوید «تقلید کار میمون است. میمون جزء حیوون است».

مهین سربه‌سر شهلا می‌گذارد.

«زود باش بگو، شامپو، صابون، کرم، خمیردندان، عطر و...».

«لازم نکرده، خودم می‌خرم. ایرانی‌هاش بهترند».

مهین می‌گوید «تو که دلت نمی‌آید خرج کنی گداخانم».

سرم پایین است. فکر می‌کنم چه چیزی می‌خواهم. نمی‌دانم. دلم می‌خواهد چیزی بگویم. دلم می‌خواهد بخندم. سرم را بالا می‌گیرم «نامه». لبم را گاز می‌گیرم. می‌دانم نوک دماغم قرمز شده است. مهین نزدیک‌تر می‌آید. من و شاهین را یک‌جا بغل می‌کند و زار می‌زند.

## ۴۲

نامه عاشقانه‌ای از امیر رسیده. نوشته است وقتی آدم به اندازه کافی از زندگی اش فاصله می‌گیرد تازه متوجه می‌شود چه چیزهایی دارد. نوشته تازه دارد ارزش مرا درک می‌کند و دلش برای خانه و بچه‌ها تنگ شده است و همین باعث می‌شود نتواند مثل روزهای اول کار بکند و تازه زمستان که بیاید کار، دیگر سود آور نیست. نوشته بیشتر وقت‌ها تنهاست. همسایه‌شان گاهی وقت‌ها او را به خانه اش دعوت می‌کند - آدم‌های بسیار مهمان‌نوازی هستند - دخترش برای او پیانو می‌نوازد و او در آن لحظه‌ها به یاد من می‌افتد. شهلا می‌گوید: «چشمان امیرخان دوربین است. فقط از دور می‌تواند ببیند، نزدیک که می‌آید».

می‌گویم «همه چیز تار است».

«نه خیر همه چیز شفاف است. فقط امیر کور است».

شهلا منتظر است همراهی اش کنم. ناچار می‌شوم حافظه خائتم را به دیوار بکوبم. باید همه چیز را به یاد بیاورد. آن همه رنجش، آن همه قهر، آن همه نفرت کجاست؟ ولی حافظه‌ام کار شعبده‌بازها را می‌کند. همه آن‌ها غیب شده‌اند و من خجالت می‌کشم از این که آرزو می‌کنم شهلا هر چه زودتر برود تا من نامه را بخوانم و باز هم بخوانم.



نامعلوم بالای سرم معلق مانده‌اند. شاهین داد می‌زند. بالاخره پیدا کرده است.

«دستور می‌دهم بختدی».

نمی‌شود به دستوری که با این زحمت داده شده، عمل نکرد. می‌خندم. بعد در اجرای دستوری دیگر بلند می‌شوم و یکدیگر را دنبال می‌کنیم و بازی می‌کنیم. شب مثل ملکه‌ای هستم که وزیران وفادارم در طرفینم به خواب رفته‌اند.

نامه امیر را ادامه می‌دهم. می‌نویسم حال ما خوب است و بهتر است او هم مثل بچه‌ها شلتاق نکند. تا آخر زمستان آن‌جا بماند و کار را به ثمر برساند.

۴۳

برای امیر از اتوبان و ساختمان نوساز نمی‌نویسم. از سوپرمارکتی که از همان اول، مشتری‌هایش را فراری داده است، نمی‌نویسم. از خودم می‌نویسم و از دنیای دوروبرم. از گوشه گوشه خانه جدیدمان می‌نویسم. از صاحبخانه می‌نویسم و از شاهین و شادی که بزرگ‌تر می‌شوند و شیرین‌تر.

صدای شادی از همه جای خانه می‌آید. حرف می‌زند، شعر می‌خواند، قصه می‌بافد. به دستشویی هم که می‌رود، صدای آوازش می‌آید. دست‌هایش را می‌شوید و آواز می‌خواند.

شاهین می‌گوید که او مرد خانه است و همه باید از او اطاعت بکنند. کلاه زمستانی امیر را سرش می‌گذارد. کاپشن او را تنش می‌کند و توی اتاق راه می‌رود. شادی غش غش می‌خندد.

«دستور می‌دهم».

رو به من کرده و نمی‌داند چه دستوری بدهد. انگشتش توی هوا مانده است.

«دستور می‌دهم که».

شادی با او هم‌صدا می‌شود و او هم دستور می‌دهد. دستورهای

می‌کند. حواسش هست که خوش‌رنگ و خوش‌طعم باشد و مزه آب حمام ندهد. مربا و گردو و پنیر را در ظرف‌های جداگانه می‌ریزد و در حالی که به گنجشک بیرون پنجره نگاه می‌کند صبحانه‌اش را می‌خورد.

مادر شهلا زن بی‌فکری است که به این سن رسیده است و یک ریال اندوخته ندارد. مادر من پس‌اندازی دارد که هیچ‌کس از مقدار واقعی آن خبر ندارد و در مواقعی که هیچ‌کس نیست و بعضی عصرها که دلش می‌گیرد آن‌ها را می‌آورد. چندین و چند بار می‌شمارد و دور هر بسته‌شان کش کلفتی می‌بندد.

مادر شهلا زن پیری است که به آن دنیا فکر می‌کند ولی مادر من تازه فرصت فکر کردن به این دنیا را پیدا کرده است.

مادر شهلا زنی است که همه جور بدبختی را تاب آورد و تا به آخر به مردش وفادار ماند ولی مادر من بیشتر از هر کس به خودش وفادار ماند. وقتی شهلا از مادر حرف می‌زند من ساکت گوش می‌دهم. زنی که شهلا از او می‌گوید فقط مادر خودش است.

دستش را جلو چشمانم تکان می‌دهد و بشکن می‌زند.  
«کجایی؟»

می‌گویم: «پیش مهین. دلم برایش تنگ شد.»  
و نمی‌گویم که پیش مهین رفته بودم و داشتم از مادری که می‌شناختم حرف می‌زدم.

۴۴

مادر شهلا می‌گوید: «مرد نباید زن و بچه‌های کوچکش را تنها بگذارد و برود.»

ولی مادر من می‌گوید: «سرخر هر چه دورتر، زندگی همان‌قدر بی‌دردسرتتر.»

مادر شهلا می‌گوید: «زنی که حقوق یا درآمدی دارد احتیاجی به شوهر ندارد.»

ولی مادر من می‌گوید: «هیچ چیز نباشد، اسم شوهر روی آدم باشد، بهتر است.»

مهین می‌نویسد ما را به جای پسرهایی که به دنیا نیامدند بزرگ کردند و از بین ما شهلا بیشتر قربانی شد. نه زن شد نه مرد. نر شد.

مادر شهلا صبحانه نمی‌خورد.

«اشتها ندارم.»

و انگار برای قانع کردن خودش می‌گوید:

«صبحانه مفصل برای من خوب نیست.»

ولی مادر من بعد از رفتن همه اول زاری‌اش را درست مثل رادیویی که یک‌دفعه خاموش کنند، قطع می‌کند. بعد سفره را می‌چیند. چای را دم

نمی شود حدس زد که به مرگ خاله محبوب فکر می کند یا به مرگ خودش.

«چه فایده که زنده بمانم مثل قدیر».

همسایه ها تا نصفه های شب صدای گریه های عموقدیر را می شنیدند که محبوب را صدا می زد.

«یا مثل آن خدایا مرز».

بعد می گوید «خدا رحمتش کند».

رحمت را به کدام یک از مرده ها می فرستند. می پرسم.

«محبوب. بیچاره خواهرم. وقتش نبود بمیرد».

شاید رحمت دومی را هم بفرستند. خبری نمی شود. کسی این جا نیست که بخواهد تظاهر بکند. تنها من هستم و او. مثل آن شب که من و مامان بیدار بودیم. تو خانه نبودی. شهلا خواب بود.

زیر نور ماه می دیدم که او بیدار است و صدا را می شنیدم. صدای آقا جان از زیر زمین می آمد. فریاد کمک نبود ولی صدای آدمی بود که داشت چیزی را به التماس می خواست و در سکوت شب خوب شنیده می شد. چقدر به همان حال ماندم، نمی دانم. آرزو می کردم صدای ناله ها قطع بشود. سرم را زیر لحاف کردم ولی صدای ناله باز هم می آمد. صبر کردم تا مامان بلند شود ولی او همان طور دراز کشیده بود و گوش می داد. صدا، صدای گریه بود. صدای التماس و زاری بود. صدای درد بود. نیم خیز شدم و نزدیک مامان رفتم. چشم هایش بسته بود. ولی من می دانستم که بیدار است. برق چشمانش را دیده بودم. صدایش کردم. جواب نداد. می خواستم پایین بروم ولی جرئت نمی کردم. فکر می کردم خیالی است که تمام می شود. خوابی است که فراموش می شود. همه چیز تمام می شود. همین حالا تمام می شود. ولی تمام نشد.

## ۴۵

می نویسم مهین جان، مامان ناخوش است. قرار است شهلا فردا جواب آزمایش های او را بگیرد. با این حال فکر می کند بهتر است مامان، وزن کم کند. مامان یواشکی می گوید: «می خواهد مرا از گرسنگی بکشد».

مامان را چند روز به خانه مان می آورم. همسایه ها به دیدنش می آیند. امیر سفارش می کند «پای این همسایه ها را به این خانه باز نکنید».

مامان می گوید «پسر وزیر این همه افاده ندارد که شوهر تو دارد».

مامان زاری می کند و دستش را روی سینه اش می گذارد. «این جا درد می کند. خیلی هم درد می کند».

یاد خاله محبوب می افتم. او هم دستش را روی قلبش می گذاشت و می گفت درد می کند. خوب یادم است که دستش از آن جا پایین نمی آمد. از همان جا به طرف مدالش می رفت و آن را روی گودی سینه اش میزان می کرد. دستی به گردنش می کشید و می پرسید «تو می دانی چه جوری می شود از دست این خال های ریز خلاص شد؟»

او خصوصیتی داشت که مامان ندارد. مامان از جنس او نیست.

می گوید: «نکند مثل محبوب قلبم بگیرد».

به فکر می رود.

شانه‌های مامان را تکان دادم. پشتش را به من کرد و زارید. از بیدار کردن شهلا می‌ترسیدم. اگر بد خواب می‌شد اخلاقم تا چند روزگه مرغی می‌ماند. توی رختخوابم نشستیم.

می‌دانی مهین، به تلافی آن شب، سال‌هاست که هر شب در خیال بالش را پرت می‌کنم. خودم تنها به زیرزمین می‌روم. چراغ را روشن می‌کنم و پیش آقا جان می‌نشینم.

هنوز هم که هنوز است نتوانسته‌ام خودم را در حالت درازکش در حالی که سرم زیر بالش پنهان است قبول کنم. این یک تصویر از دهها تصویری است که هیچ جوری نمی‌توانم خودم را در آن دوست داشته باشم و انگار نمی‌شود بدون دوست داشتن از چیزی عبور کرد. من آن طرف تصویرها مانده‌ام. آن طرف سایه‌ها و مالک همه‌شان هستم. چطور می‌شود با این همه سنگینی به جایی رفت.

آقا جان همان شب مرد. تنها و مثل یک بچه بی‌پناه.

نمی‌توانم نوشتن را ادامه دهم. نامه را تا می‌کنم و زیر تختم می‌گذارم.

## ۴۶

جای دلخواهم را توی خانه پیدا کرده‌ام. همان‌جا نشسته‌ام و کتابی را ورق می‌زنم. هر بار به اول سطر برمی‌گردم و از نو جمله را می‌خوانم. چشمانم مثل آهن‌ربایی شده که خاصیت خود را از دست داده و بدون توانایی جذب کلمات روی سطح کاغذ می‌لغزند. سرم را روی کتاب می‌گذارم و وقتی بلند می‌کنم امیر آمده است؛ بی‌خبر. به‌جا آوردنش در لحظه اول سخت است. کمی تیره شده، کمی لاغر، کمی غریبه.

بچه‌ها را می‌بوسد و می‌گوید بروند توی حیاط بازی کنند. می‌گویم «نه، بمانند. توی حیاط سرو صدا می‌کنند».

این جور تنها شدن هیچ شباهتی به آنچه در فیلم‌ها اتفاق می‌افتد ندارد. نه صدایی است نه آهنگی. مثل زن و مردی شده‌ایم که در خیابان به هم برخورده‌ایم و قرار است یادمان بیاید که نسبتی با هم داشته‌ایم. ولی فقط حافظه کافی نیست. چیز دیگری هم می‌خواهد که احتمالاً کار دل است. امیر نزدیک می‌آید و بازویم را می‌گیرد.

می‌گویم «بروم برایت چایی بیاورم».

به دنبالم تا آشپزخانه می‌آید. دستم را ول نمی‌کند «دیگر به باکو بر نمی‌گردم. همین‌جا می‌مانم».

منتظرم جای درد را نشان بدهد. به سینه‌اش اشاره می‌کنم.  
می‌گوید «نه».

دستش توی هوا دنبال درد است. جای دقیقش را نمی‌داند. شاید اصلاً  
درد ندارد. فکرم را می‌خواند انگار که ناله بلندتری می‌کند. این زاری را  
می‌شناسم. به آن مثل دایه پیری عادت کرده‌ام. قدیمی است. از کهنگی،  
صاف نیست. گرفته و خش‌دار است.

ولی دروغ است. به این صدا عادت نکرده‌ام. دوست ندارم مامان  
زاری کند. ناراضی‌ام. می‌دانم که پیشانی‌ام پر از اخم است و هیچ شباهتی  
به پرستارهای خوش‌اخلاق و لبخند به لب ندارم. مامان هم ناراضی است.  
بیماری به او حالت تسلیم و پذیرشی که چهره را آرام نشان می‌دهد، نداده  
است.

«اگر مهین بود یک فکری می‌کرد».

نمی‌دانم مهین باید فکر چه چیزی را می‌کرد که من و شهلا نمی‌توانیم.  
نقش گریه نارس روی صورتش نشسته است. برایش شیر می‌آورم و  
دوروبر ملافه‌اش را مرتب می‌کنم. داروهایش را توی بشقاب می‌چینم و  
برای چندمین بار ترتیب خوردن آن‌ها را یادآوری می‌کنم. همه این‌ها به  
خاطر این است که نمی‌توانم یک کار دیگر را بکنم. کاری که هر مریضی به  
آن نیاز دارد؛ دلداری دادن. فکر می‌کنم من هیچ به درد دلداری دادن  
نمی‌خورم.

## ۴۷

مامان می‌گوید: «قسم بخور که به کسی نمی‌گویی».

شهلا دارد برایش کمپوت باز می‌کند.

«می‌خواهم وقتی حرف می‌زنم همه به صورتم نگاه کنند».

می‌خندم «به دماغت».

با زاری می‌گوید «آره، ولی نه به سینه‌ام».

به صورتش خیره می‌شوم که به سینه‌اش نگاه نکنم. صورتش پیر شده

است.

«شانس بد من است که دکتر، بد جراحی کرد. سینه باید صاف باشد.

حتی اگر رویش پستانی نباشد. همین چین‌های کوچک عذابم می‌دهد.

باید صاف باشد. مثل پوست تن آدم».

کف پاهایم می‌خارد. نوک انگشتانم هم همین‌طور.

شهلا برای خرید بیرون می‌رود.

«ولی صاف نیست. بعضی وقت‌ها به سرم می‌زند اتوی داغ را رویش

بگذارم و آن را صاف کنم».

ناله می‌کند.

«درد داری؟»

می دانم که نسیمی از آن طرف، به این دنیا وزیده است مثل دود کبابی که از فاصله دور بیاید و پره های بینی را بلرزاند.

«چه خبری می خواستی بشود؟»

بازویش را مثل تیر چوبی، آرام روی چشمانش قرار می دهد.  
«توی خانه ای و خبر نداری بیرون چه می گذرد. اگر می دانستی این حرف ها را نمی زدی.»

نمی دانم چه حرف هایی زده ام.

«تو حاضری صد بار دیگر اگر زنده شوی در همین محیط گند و آشغال زندگی کنی. نه؟»

دلَم می خواهد داد بزنم نه ولی حالت متهمی را دارم که اعتراف کردن یا نکردنش تأثیری در حکم مرگش ندارد.

«فکرش را بکن. بچه ها امکان تحصیلات خوب داشته باشند. امکان استفاده از استعدادهایشان. از طرف هیچ احدی تحقیر نشوند.»

اگر بازویش را از روی چشم هایش بردارد این قدر شبیه آدمی نمی شود که زیر آوار مانده است.

بلند می شوم و ظرف های شام را می شویم. پشه ها را از اتاق می تارانم. پنجره ها را می بندم. امیر با قصه ای که به خودش گفته، خوابش برده است.

پتویی رویش می کشم و با وسواس تازه ای در و پنجره را کیپ می کنم. هوا خنک است و تک و توک پنجره خانه های روبرو روشن است. مسواک امیر را

سر جایش می گذارم. لحاف بچه ها را رویشان مرتب می کنم. نگاه دوباره ای به آشپزخانه می اندازم. همه چیز سر جای خودش است؛ مرتب و منظم.

دراز می کشم و متوجه می شوم که فایده ندارد. کیپ کردن در و پنجره فایده ندارد. ناامنی مثل گربه کثیفی به خانه آمده و می دانم اگر چشمانم را

روی هم بگذارم صدای خرخر شومش را در خواب هم خواهم شنید.

به امیر هم نمی توانم دلداری بدهم.

«با این که نتوانست درس بخواند ولی زندگی اش زیور و شد. فکر کن اگر این جا می ماند یک زن عامی و بی سواد بود مثل هزار تا زن دیگر. اما حالا...»

امیر یاد دوستانش افتاده است و هر جمله ای که می گوید به من نگاه می کند. منتظر است چیزی بگویم تا او با شور بیشتری از آن جهان حرف بزند. کافی است بگویم در عوض، شوهرش مریض شد، افسرده شد. آن وقت او خیلی آرام و اقناع کننده شروع می کند «می دانم، آن ها هم مشکلاتی دارند ولی دغدغه های آن ها با مال ما فرق می کند.»

بعد صدایش یواش یواش بلند می شود «تو نمی دانی پیدا شدن یک انگشت پشت کارگاه یعنی چه؟ نمی دانی دیدن دختر سیزده ساله معتاد و همه کاره چه کاری با آدم می کند.»

امیر به تلنگری بند است که حرف هایش سرریز کند. بی حرف به حیاط خلوت می روم. صدای دف اگرچه دیر، ولی شروع شده است.

می گوید «آن در را ببند. یک امشب ارکستر سمفونیک گوش نکن. بیا بشین.»

کنارش می نشینم و می پرسم «خبری شده؟»



او طرفدار همگانی بودن هر چیز. به حافظه‌ام فشار می‌آورم تا یادم بیاید  
در نامه چه چیزهایی نوشته‌ام.

«دارد تاوان پس می‌دهد».

با تعجب نگاهش می‌کنم.

«تاوان چه چیزی را؟»

«تاوان بی‌رحمی‌اش را. بی‌عاطفه‌گیش را. حالا بین چه جوری خواهد  
مرد. صد بار بدتر از آن مرد».

سراغ یخچال می‌رود و می‌گوید «بیچاره».

باز هم امیر کلمه بی‌پدرومادری توی هوا ول کرده و من باید صاحبش  
را پیدا کنم. توی دلم تکرار می‌کنم بیچاره مامان، بیچاره امیر، بیچاره  
آقا جان. کلمه را مثل پیراهنی با عجله به تن یک یک این آدم‌ها امتحان  
می‌کنم. مانده‌ام که این لباس به کدامشان بیشتر می‌آید.

یک دفعه به روبرو خیره می‌شوم «نکند مال خودم باشد».

۴۹

فریاد می‌زنم.

«توی این خانه من حق ندارم یک چیز خصوصی برای خودم داشته  
باشم؟»

امیر ساکت است. پس گردنش سرخ است و این علامت بدی است.  
دوباره دادوبیداد می‌کنم. امیر نامه‌ای که به مهین نوشته بودم  
خوانده و حالا مثل شاهده‌ی که قاضی هنوز احضارش نکرده آماده نشسته  
است.

برای این که به حرف بیاید مثل نیشتری که به دم‌لی نزدیک بکنند  
سرش جیغ می‌کشم.

می‌گویم «حالا می‌فهمم چرا هیچ‌وقت از مادرت خوشم نیامده».

نمی‌دانم اول باید به خاطر نامه دعوا کنم یا به خاطر نظر امیر در باره  
مادرم. می‌گویم «تو حق نداشتی نامه‌ام را بخوانی».

«البته که حق داشتم. هر چیز در این خانه به تو مربوط باشد به من هم  
مربوط است».

بحث بر سر این موضوع فایده ندارد. بحثی قدیمی است که چند وقت  
یک بار تکرار می‌شود. من طرفدار خصوصی بودن بعضی چیزها هستم و

امیر راه می روم. منیژه از پشت پنجره نگاهم می کند. برایش دست تکان می دهم. امیر خودش را به ندیدن می زند. باید تا سر خیابان برویم که تاکسی گیرمان بیاید. توی تاریکی راه می افتم و من کارم را شروع می کنم. تارم را مثل عنکبوتی تند و تند به دور خودم می تنم و میان تارم راه می روم. این تار مقاوم تر از هر چیزی است. امیر شروع به حرف زدن می کند و من دارم تند و فرز مثل زنی که چشم بسته هم می تواند جلیقه ای را بیافد کارم را ادامه می دهم و توی دلم می گویم.

«حالا اگر می توانی حالم را بگیر.»

## ۵۰

شهلا از بدخلقی مامان حرف می زند تا برسد به بیماری او حالا حالاها کار دارد. ساکت گوش می کنم و سخت مشغولم. هر جا می روم دست از کار کردن برنمی دارم. حتی وقتی که ملافه های مامان را عوض می کنم. یا وقتی شادی را به مدرسه می برم و می آورم. یا وقتی شاهد چشمان خون گرفته حسینی هستم. امیر پایش را روی پای دیگرش می اندازد و دوباره جای آنها را با هم عوض می کند. با پاهایش مشکل ندارد. با سکوت مشکل دارد. شروع می کند به حرف زدن. هیچ گوشی حرف هایش را نمی گیرد. حرف ها ورم کرده و اتاق را پر می کند.

به اتاقی می روم که منیژه آنجا آماده، نشسته است. حالت مسافری را دارد که پلیتش را گم کرده. او را با خودم به اتاقی که امیر و حسینی نشسته اند، می آورم.

امیر با نگاه به من اشاره می کند حرفی بزنم ولی من خنگ تر از آن شده ام که اشاره اش را بفهمم. مجبور می شود پیغام آشکارتری بفرستد.

«صبر کن حالات را می گیرم.»

وقتی حال آدم گرفته شود پس گرفتن آن خیلی سخت است.

از خانه منیژه بیرون آمده ایم. بچه ها جلوتر رفته اند. من کمی عقب تر از

دور بسته‌هایی که مهین فرستاده، جمع می‌شویم. نامه‌اش را من باز می‌کنم و شهلا با کارد چسب کارتن را پاره می‌کند.

مهین نوشته که حالا دیگر با آمریکایی جوان و محشری زندگی می‌کند. عکس لای بسته لباس‌هاست. آن دو مشکلی ندارند. فقط بعضی وقت‌ها زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. مهین از شوهر ایرانی‌اش چیزی ننوشته است. ظاهراً فقط چند ماه با هم زندگی کرده‌اند. از کرم‌ها و پودرهایی که فرستاده، نوشته است. چند سطر می‌خوانم و نگاهم به مامان و شهلاست که بسته‌ها را زیرورو کرده‌اند و حالا دارند با بسته‌ای که به نظر مخصوص است، ور می‌روند.

مهین نوشته بهترین جنس پستانی است که گیر آورده. نوشته کمی کوچک‌اند و به مال مامان نمی‌رسند که از گندگی می‌شد رویشان استکان چای گذاشت بدون نگران شدن از افتادن آن.

مامان دارد عاشقانه به مهین فحش می‌دهد.

شهلا می‌گوید «این درازعلی را از کجا پیدا کرده است؟»

عکس را از دستش می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. درازعلی نیش‌اش باز است. به نظر، دورگه می‌رسد و مهین خندان را مثل جوجه‌ای زیر بال‌اش گرفته است. عکس دست به دست می‌شود. بسته مخصوص دست به دست می‌شود. نامه دست به دست می‌شود.

دویاره عکس پیش من است. با دو انگشتم تن درازعلی را می‌پوشانم. از نو به مهین نگاه می‌کنم؛ موهایی وزکرده و سیاه، بازوهای برهنه و شلوارک تنگ. عکس را جلو و عقب می‌برم.

مامان با تعجب نگاهم می‌کند «خواهرت را نمی‌شناسی؟»

## ۵۱

شهلا با دست پُر می‌آید.

«چرا توی تاریکی نشسته‌اید؟»

چیزی نمی‌گوییم. چراغ را روشن می‌کند و مامان تند و تند مژه می‌زند. فکر می‌کنم مامان فقط یک چراغ دارد که با خاموش کردن آن، همه جا تاریک می‌شود. شهلا یکی بیشتر دارد. برای همین حتی وقتی عزادار است و شیون و زاری می‌کند از میان اشک و فریاد هم می‌تواند به دختر جوانی که سرپاست بگوید فلان خانم چای ندارد، یا دستمال کاغذی بیاورد و بهتر است قندان‌ها پر شود.

امیر هم چراغ‌هایش زیاد است. وقتی مال خانه خاموش است می‌تواند بیرونی‌ها را روشن کند. برای همین وقتی از من قهر است می‌تواند استخر برود. صبحانه کله‌پاچه بخورد. خودش را به یک آب میوه خنک مهمان کند و با دوستانش به کوه و دشت بزند.

من هم مثل مامان فقط یک چراغ دارم. وقتی خاموش می‌شود درونم ظلمت مطلق است. وقتی قهرم با همه دنیا قهرم با خودم بیشتر.

ولی مهین چراغ‌های بیشتری دارد. چراغ‌های او مدام در حال روشن و خاموش شدن است. اگر چند تا از چراغ‌هایش خاموش باشد اهمیتی ندارد. باز هم چندتای دیگر روشن‌اند.

دستم می‌گذارد و من به زحمت از آن جا بالا می‌آیم. به خودم تکانی می‌دهم. عجله‌ای ندارم. دارم دستورات بچه‌ها را اجرا می‌کنم. می‌دانم که هر وقت دوست داشتم، می‌توانم به آن جا برگردم، مثل مسافری که به زادگاهش برمی‌گردد.

## ۵۲

زیرزمین را دوست دارم. بعضی وقتها دوست دارم به آن جا برگردم. گاهی اوقات تنها جایی است که می‌شود از سطح زمین به آن جارفت. مدت‌هاست که فهمیده‌ام همیشه زیرزمینی را با خود حمل می‌کنم. از وقتی کشف کرده‌ام که آن جا مکان اول من است زیاد به آن جا سر می‌زنم. این دفعه شهامتش را پیدا کرده‌ام که در آن راه بروم و با دقت به دیوارهایش نگاه کنم. حتی به صرافتش افتاده‌ام چراغی به سقف کوتاهش بزنم. زیرزمین دیگر مرا نمی‌ترساند. می‌خواهم به آن جا بروم. این دفعه با چشمان باز و بدون ترس.

سی و پنج سال مستأجر این ملک بوده‌ام و حالا دیگر احساس مالکیت می‌کنم. می‌خواهم از کنج‌ها و دالان‌هایش باخبر شوم. می‌خواهم پله‌هایش را خوب ببینم. راه‌های دررویش را بشناسم و از نزدیک به آدم‌هایش نگاه کنم. همیشه از توی تاریکی نگاه کرده‌ام و فقط سایه‌ها و اشباحی در آن دیده‌ام. چطور می‌توانستم چیز دیگری ببینم وقتی که ترس چشمانم را کور می‌کرد و بی‌زاری راه نفسم را می‌برید.

حالا می‌خواهم در روشنایی چراغ تمام سوراخ‌سنبه‌هایش را بشناسم. بچه‌ها صدایم می‌زنند. تلفن زنگ می‌زند. شادی مدادتراشی را کف

«کسی که پرنده‌اش از جایی پر بکشد، مشکل می‌تواند همان جا بماند.  
در خانۀ خودش هم غریبه می‌شود».

آیا من هم پرنده‌ای دارم؟ پرندۀ خودم. ولی مگر ممکن است کسی  
پرنده نداشته باشد. این جعفر عشقی هم که با عینک دودی و کاکل فرفری  
سر خیابان ایستاده، پرنده دارد. حالا هم دارد زیر لبی سوت می‌زند، لابد  
برای پرنده‌اش.

## ۵۳

پایان

زن توی اتاق خواب می‌رود و مرد بعد از عذرخواهی از بالای شانۀ زن  
توی اتاق را می‌بیند. برای دیدن حمام معذرت دیگری می‌خواهند. مرد  
بنگاهی چشمکی به امیر می‌زند. صدای دف بلند می‌شود. زن و مرد به  
یکدیگر نگاه می‌کنند. مرد بنگاهی می‌گوید «چه خبر شده؟»

پشت سر زن و مرد بیرون می‌رود. امیر به دنبال مرد بنگاهی راه  
می‌افتد و بعد از چند دقیقه برمی‌گردد.

بچه‌ها یک نگاه به او می‌کنند و یک نگاه به من که آماده رفتن می‌شوم.  
امیر جلو آشپزخانه ایستاده و شبیه جنگجویی شده است که باور نمی‌کند  
حریفش بی صدا راهش را بکشد و میدان را ترک کند.

از در بیرون می‌روم. توی حیاط هستم که شادی به شیشه پنجره  
می‌زند. از حرکت لب‌هایش می‌فهمم که چند بار می‌گوید پفک.

پیاده راه می‌افتم. از چهارراه رد می‌شوم و از کوچه خلوتی می‌گذرم.  
این کوچه هیچ شباهتی به کوچه‌های دیگر این خیابان ندارد. درخت دارد  
و بوی خوبی می‌دهد. بوی یاس، بوی رُز، بوی برنج تازه دم‌کشیده.  
پنجره‌های خانه‌ها بزرگند و لوسترهاشان از پشت پرده‌های تور  
پیدا است.